

به نام خدا

فکر

چهارم دبستان ...

۱۳۹۷



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

نام کتاب: فارسی چهارم دبستان - ۱۴

پدیدآورنده: سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

مدیریت برنامه‌ریزی درسی و تألیف: دفتر تألیف کتاب‌های درسی عمومی و متوسطه نظری
شناسه افزوده برنامه‌ریزی و تألیف: نازیلا بهروان، حسن ذوالفقاری، عبدالرحمن صفاریور،
گلزار فرهادی، حسین قاسم‌پور مقدم، راحله محمدی، مهتاب میرابی آشتیانی و فرح نجاران
(اعضای شورای برنامه‌ریزی)
فریدون اکبری شیلدره، معصومه نجفی پازکی (اعضای گروه تألیف) - محمد دانشگر (ویراستار)

مدیریت آماده‌سازی هنری: اداره‌ی کل نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی
شناسه افزوده آماده‌سازی: لیدانیک‌روش (مدیر امور فنی و چاپ) - مجید ذاکری یونسی (مدیر هنری) -
جواد صفری (نگاشتارگر [طراحی گرافیک]، صفحه‌آرا و طراحی جلد) - حسین آسیوند، ثنا حسین پور،
راحله برخوردار، سحر خراسانی، مجید ذاکری یونسی (تصویرگر) - کامران انصاری (طراحی
خط رایانه‌ای) - فاطمه باقری‌مهر، علی نجمی، حسین چراغی، زینت بهشتی شیرازی،
حمید ثابت کلاچاهی، ناهید خیام‌باشی (امور آماده‌سازی)
نشانی سازمان: تهران: خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره‌ی ۴ آموزش و پرورش
(شهید موسوی)

تلفن: ۹-۸۸۸۳۱۱۶۱، دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۶۶، کد پستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹
ناشر: شرکت افست: تهران - کیلومتر ۴ جاده‌ی ابعلی، پلاک ۸، تلفن: ۷۷۳۳۹۰۹۳،
دورنگار: ۷۷۳۳۹۰۹۷، صندوق پستی: ۴۹۷۹ - ۱۱۱۵۵
چاپخانه: شرکت افست «سهامی عام» (www.Offset.ir)
سال انتشار و نوبت چاپ: چاپ پنجم ۱۳۹۷

برای دریافت فایل pdf کتاب‌های درسی به پایگاه کتاب‌های درسی به نشانی www.chap.sch.ir و
برای خرید کتاب‌های درسی به سامانه فروش و توزیع مواد آموزشی به نشانی www.irtextbook.com یا
www.irtextbook.com مراجعه نمایید.

کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی وزارت آموزش و پرورش است و هرگونه استفاده از کتاب و اجزای آن به صورت چاپی و الکترونیکی و ارائه در پایگاه‌های مجازی، نمایش، اقتباس، تلخیص، تبدیل، ترجمه، عکس‌برداری، نقاشی، تهیه‌ی فیلم و تکثیر به هر شکل و نوع بدون کسب مجوز، ممنوع است و متخلفان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

شابک ۹-۲۳۶۲-۰۵-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-05-2362-9



امام خمینی: امید من به شما دبستانی هاست.

سخنی با آموزگاران گرامی ۶

ستایش ۸

فصل اول: آفرینش ۹

درس اول: آفریدگار زیبایی ۱۰

بخوان و حفظ کن: خبرِ داغ ۱۶

درس دوم: کوچ پرستوها ۱۸

بخوان و بیندیش: در جست و جو ۲۳

حکایت: قوی‌ترین حیوان جنگل ۲۸

فصل دوم: دانایی و هوشیاری ۲۹

درس سوم: رازِ نشانه‌ها ۳۰

بخوان و حفظ کن: روباه و زاغ ۳۴

درس چهارم: ارزشِ علم ۳۶

درس پنجم: رهایی از قفس ۴۲

بخوان و بیندیش: قدمِ یازدهم ۴۸

مَثَل ۵۲

فصل سوم: ایرانِ من ۵۳

درس ششم: آرشِ کمان‌گیر ۵۴

بخوان و حفظ کن: باران ۶۰

درس هفتم: مهمانِ شهر ما ۶۲

بخوان و بیندیش: انتظار ۶۷

مَثَل ۷۲





فصل چهارم: فرهنگ بومی ۷۳

درس هشتم: درس آزاد ۷۴

مَثَل ۷۵

بخوان و حفظ کن ۷۶

درس نهم: درس آزاد ۷۷

مَثَل ۷۸

فصل پنجم: نام‌آوران ۷۹

درس دهم: باغچه‌ی اطفال ۸۰

بخوان و حفظ کن: هُمای رحمت ۸۷

درس یازدهم: فرماندهِ دل‌ها ۸۸

درس دوازدهم: اتّفاقِ ساده ۹۴

بخوان و بیندیش: دوست بچّه‌های خوب ۹۸

حکایت: نگاهِ پنهان ۱۰۲

فصل ششم: راهِ زندگی ۱۰۳

درس سیزدهم: لطفِ حق ۱۰۴

بخوان و حفظ کن: اُمید ۱۰۷

درس چهاردهم: ادب از که آموختی؟ ۱۰۸

درس پانزدهم: شیر و موش ۱۱۲

بخوان و بیندیش: هفت مُروارید سُرخ ۱۱۶

مَثَل ۱۲۲

فصل هفتم: علم و عمل ۱۲۳

درس شانزدهم: پرسشگری ۱۲۴

بخوان و حفظ کن: خِرَد و دانش ۱۲۸

درس هفدهم: مدرسه‌ی هوشمند ۱۳۰

بخوان و بیندیش: کارتِ اعتباری ۱۳۵

مَثَل ۱۳۹

نیایش ۱۴۰

واژه‌نامه ۱۴۱



سخنی با آموزگاران گرامی



به نام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین

پس از حمد و ستایش پروردگار مهربان به آگاهی می‌رسانیم که کتاب فارسی پایه‌ی چهارم بر بنیاد رویکرد عام «برنامه‌ی درسی ملی جمهوری اسلامی ایران»، یعنی شکوفایی فطرت الهی، استوار است و با توجه به عناصر پنجگانه (علم، تفکر، ایمان، اخلاق و عمل) و جلوه‌های آن در چهار پهنه‌ی (خود، خلق، خلقت و خالق) تألیف و سازماندهی شده است. رویکرد خاص برنامه‌ی زبان‌آموزی بر آموزش مهارت‌های زبانی و فرازبانی یا مهارت‌آموزی، استوار است؛ به همین روی در کتاب فارسی چهارم، افزون بر آموزش چهار مهارت گوش‌دادن، سخن‌گفتن، خواندن و نوشتن به آموزش و تقویت تفکر، نقد و تحلیل و پرورش سواد ادراکی نیز توجه شده است. آموزش سطوح پیشرفته‌ی چهار مهارت اصلی زبان از کتاب فارسی سوم دبستان آغاز شده و در این کتاب، همان زنجیره‌ی محتوایی، تداوم یافته است؛ بنابراین لازم است آموزگاران محترم پایه‌ی چهارم کاملاً با فارسی سوم دبستان آشنا باشند تا بتوانند فرایند آموزش را درست در مسیر اهداف برنامه، پیش ببرند.

🌳 **بسته‌ی آموزشی فارسی چهارم دبستان شامل اجزای زیر است:**

- کتاب فارسی
- کتاب نگارش فارسی
- کتاب راهنمای معلم
- لوح فشرده‌ی کتاب گویا و متن‌های شنیداری

🌳 **کتاب فارسی**

این کتاب از یک سو بر قلمرو دریافتی یا ادراکی زبان تمرکز دارد؛ لذا درست دیدن، درک خوانداری و درک شنیداری را آموزش می‌دهد

و از سوی دیگر با قلمرو تولیدی زبان پیوند می‌یابد و در فرایند یاددهی - یادگیری به ریزمهارت‌های خواننداری مانند رعایت آهنگ، لحن کلام، تکیه، مکث و درنگ در خوانش متن و سخن گفتن انتقادی می‌پردازد.

کتاب فارسی در هفت فصل و هفده درس در ساختاری علمی و با محتوایی هدفمند، برای تقویت مهارت‌های زبانی، طرّاحی و سازماندهی شده است.

🌿 کتاب نگارش فارسی

برای آشنایی با ساختار و محتوای این کتاب، پیشگفتار کتاب نگارش فارسی را مطالعه کنید.

🌿 کتاب راهنمای معلم

کتاب راهنمای معلم فارسی چهارم به سبب پیوستگی محتوایی و گره‌گشایی در آموزش و کاربست روش‌های مناسب، بسیار اثرگذار است. در این کتاب رویکرد و اهداف برنامه‌ی درسی فارسی چهارم به گستردگی بیان، و سطوح مهارت‌های زبانی به صورت کاملاً روشن ارائه شده است؛ سپس در راستای آن، شاخص‌های ارزشیابی هر سطح نیز مشخص گردیده است.

زمان‌بندی پیشنهادی تدریس درس‌ها، بین ۹ تا ۱۱ جلسه تعیین شده است؛ به کارگیری روش‌های تدریس فعال و طرّاحی‌های مناسب آموزشی از ضروریات این برنامه است. بار دیگر مطالعه‌ی کتاب راهنمای معلم پیش از ورود به فضای درس و کلاس و آغاز فرایند آموزش به همه‌ی همکاران، توصیه می‌شود.

🌿 لوح فشرده‌ی کتاب گویا و متن‌های شنیداری

آموزش خواندن با لحن و آهنگ متناسب با فضای متن، اهمیت ویژه‌ای دارد؛ افزون بر آن تمرکز و درک شنیداری در تقویت مهارت گوش کردن، پیش‌نیاز آموزش سایر مهارت‌های زبانی است. کتاب فارسی چهارم، لوح فشرده‌ی «کتاب گویا» را برای آموزش لحن و درست خواندن به همراه دارد. همچنین لوح فشرده‌ی «متن‌های شنیداری» در جهت تقویت مهارت گوش دادن و سخن گفتن طرّاحی شده است.

🌿 گروه زبان و ادب فارسی 🌿 دفتر تألیف کتاب‌های درسی عمومی و متوسطه نظری

خدا

ستایش



به مادر گفتم: «آخر این خدا کیست؟
که هم در خانه‌ی ما هست و هم نیست
تو گفتی مهربان‌تر از خدا نیست
دمی از بندگان خود جدا نیست
چرا هرگز نمی‌آید به خوابم؟
چرا هرگز نمی‌گوید جوابم؟
نماز صبحگاهت را شنیدم
تو را دیدم، خدایت را ندیدم.»
به من آهسته مادر گفت: «فرزند!
خدا را در دل خود جوی، یک چند
خدا در رنگ و بوی گل، نهان است
بهار و باغ و گل از او نشان است
خدا در پاکی و نیکی است، فرزند!
بُود در روشنایی‌ها، خداوند.»

پروین دولت‌آبادی





درس اول: آفریدگار زیبایی



درس دوم: کوچ پرستوها



فصل اول



آفرینش

آفریدگار زیبایی

درس اول

روزی بهار، تابستان، پاییز و زمستان با هم گفت‌وگو می‌کردند. صحبت از این بود که هریک بهتر نقاشی کرد، بماند و بقیه از نقاشی دست بردارند و بروند. آنها تصمیم گرفتند خورشید جهان افروز را به داوری انتخاب کنند.

خورشید پذیرفت که بین آنان داوری کند. چهار هنرمند، شروع به کار کردند. اول، بهار قلم به دست گرفت؛ نخست دستی به شاخه‌های درختان هلو، بادام، سیب و درختان دیگر برد و بر آنها گردنبندهایی از گل‌های صورتی آویخت؛ در جنگل با رنگ نیلی، گودال‌های کوچک و بزرگ، درست کرد و در اطراف این گودال‌ها گل‌های نرگس و

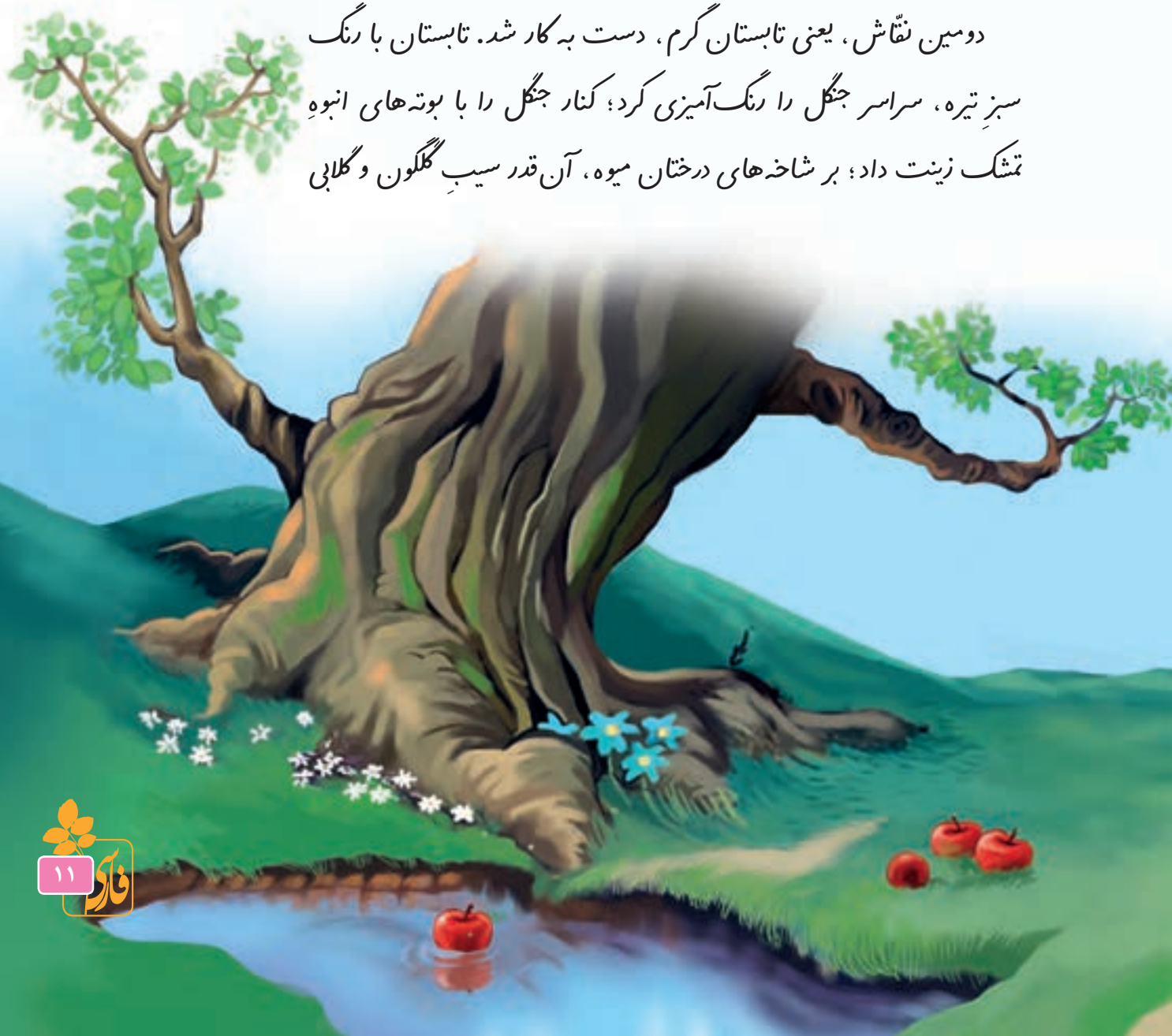


بنفشه را پراکند؛ حشرات گوناگون، زنبورهای عسل و پروانه‌ها را روی گل‌ها و پرندگان را در دشت‌ها و جنگل‌ها در حال پرواز نشان داد؛ بلبل را روی شاخه، خرگوش را میان جنگل و غوک را در برکه نشانید.

اینجا بود که بهار با خود گفت: «بگذار خورشید به این تصویرهای زیبا نگاه کند و بگوید، منظره‌ای زیباتر از این، می‌توان ساخت؟»

خورشید از پس ابر خاکستری رنگ، نگاهی انداخت و از دیدن منظره‌ی طبیعت بهار، لذت برد.

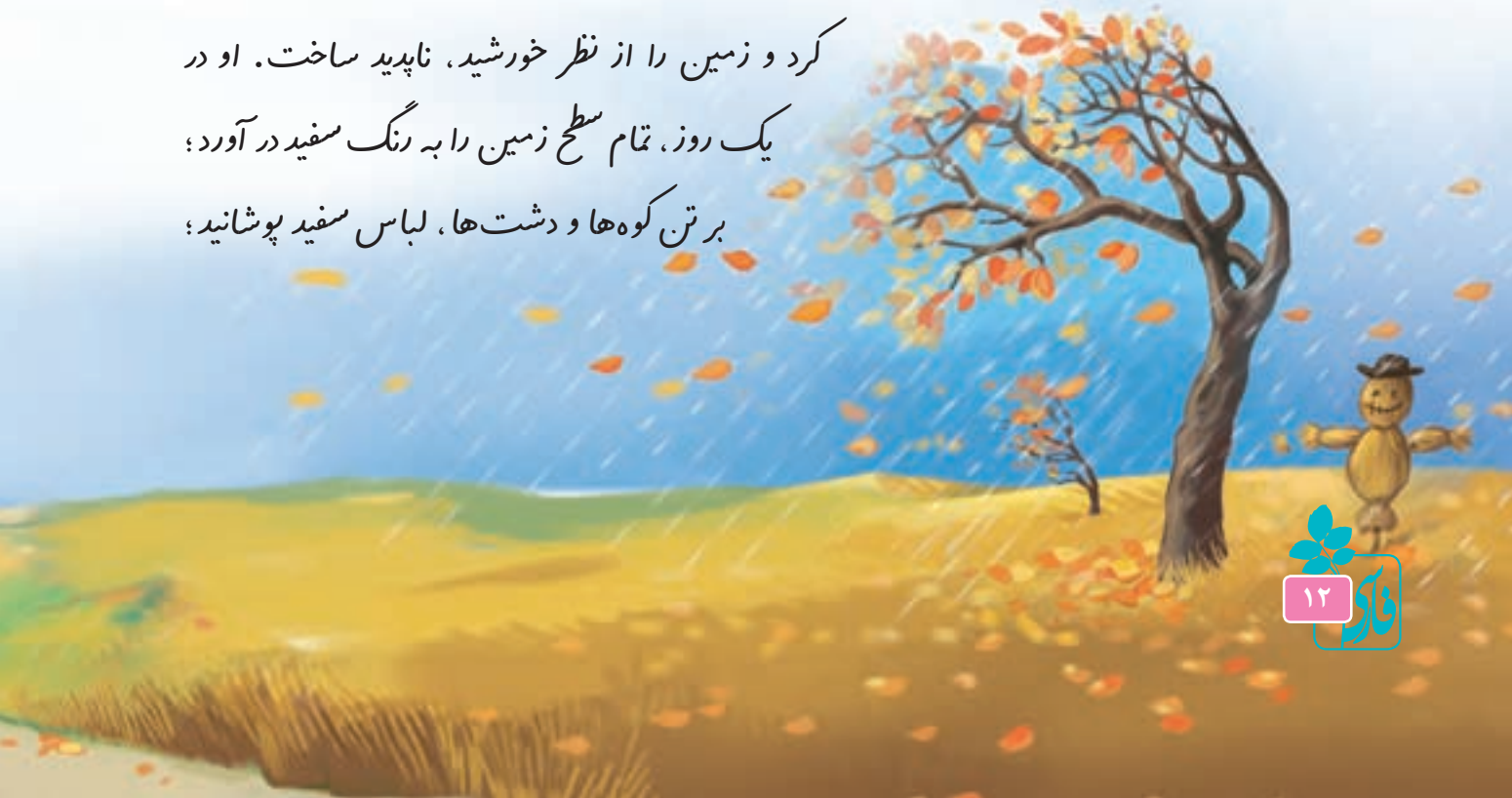
دومین نقاش، یعنی تابستان گرم، دست به کار شد. تابستان با رنگ سبز تیره، سراسر جنگل را رنگ آمیزی کرد؛ کنار جنگل را با بوته‌های انبوه تمشک زینت داد؛ بر شاخه‌های درختان میوه، آن قدر سیب گلگون و گلابی



و میوه‌های دیگر آویخت که شاخه‌ها تاب نیاوردند و به سوی زمین، خم شدند؛ دشت را با خوشه‌های طلایی گندم پوشانید؛ مزارع را به رنگ زرد درآورد؛ رودخانه‌ها و دریاچه‌ها را آبی کرد. نقاشی تابستان هم بسیار زیبا از کار درآمد.

خورشید جهان افروز از پشت ابرهای سفید، نقاشی تابستان را تماشا کرد؛ بسیار زیبا بود. نوبت نقاش سوم بود؛ پاییز برای کار خود، رنگ‌های آتشین انتخاب کرد و اول به سراغ جنگل رفت؛ بعضی از درختان را با رنگ زرد لیمویی پوشانید، برخی را به رنگ ارغوانی و بعضی دیگر را به رنگ قرمز روشن درآورد؛ به رنگ کاج‌ها و سروها و صنوبرها دست نزد؛ با خود گفت: «بگذار اینها همان طور که هستند، باقی بمانند»؛ با ابرهای خاکستری رنگ، آسمان را پوشانید و نشان داد که قطره‌های باران، برگ‌های درختان را جلا داده است؛ روی سیم‌های برق، دسته دسته، پرستوهای مهاجر نشانید.

خورشید به تصویرهای نقاشی پاییز نگاه کرد؛ اما هر چه کرد، توانست چشم از آن بردارد. آن‌گاه زمستان، قلم به دست گرفت. او با خود گفت: «تا وقتی کارم را تمام نکرده‌ام، خورشید نباید نقاشی مرا ببیند»؛ این بود که اول، ابرهای خاکستری رنگی در آسمان پهن کرد و زمین را از نظر خورشید، ناپدید ساخت. او در یک روز، تمام سطح زمین را به رنگ سفید درآورد؛ بر تن کوه‌ها و دشت‌ها، لباس سفید پوشانید؛



سطح رودخانه‌ها را با قشر نازکی از یخ، برّاق کرد؛ روی صنوبرها و کاج‌ها پوشش سنگینی از برف پوشانید؛ روی برف‌ها نقش و نگارها و جای پاهای گوناگون، نقّاشی کرد: جای پای خرگوش، کبک و آن دورها جای پای گرگ.

زمستان نیز نقش و نگارهای خود را بسیار زیبا و دل‌انگیز به پایان رساند. خورشید ابرها را کنار زد و گاهی به تصویرهای نقّاشی زمستان انداخت. در زیر نگاه پُر مهر او دشت‌ها و جنگل‌ها و درّه‌ها زیباتر خودنمایی می‌کردند.

هر یک از نقّاشی‌ها بسیار زیبا بودند. داوری میان آنها دشوار بود. پس خورشید گفت: «ای نقّاشان چیره‌دست! آنچه شما نقّاشی کرده‌اید، بسیار زیباست. به نوبت، نقّاشی کنید و اثر شکفت انگیز خود را به وجود آورید؛ بگذارید مردم نقّاشی‌های شما را ببینند و از تماشای آنها لذّت ببرند». «معدی» می‌گوید:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقش دثری است معرفت‌کردگار

درست و نادرست

۱. بهار، دشت را از خوشه‌های طلایی گندم پوشاند.
۲. زمستان، جای پای گرگ‌ها را نقّاشی کرد.
۳. داور این مسابقه، خورشید بود.

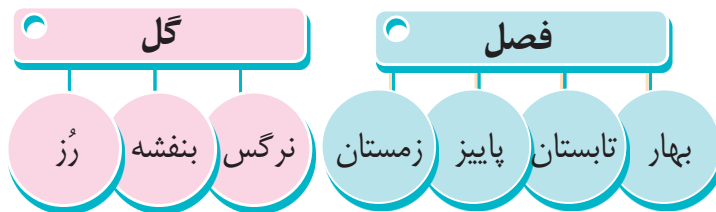


- ۱ پاییز برای رنگ‌آمیزی درختان از چه رنگ‌هایی استفاده کرد؟
- ۲ نقاشی‌های تابستان و زمستان چه تفاوت‌هایی با هم داشتند؟
- ۳ چرا پاییز به رنگ کاج‌ها و سروها دست نزد؟
- ۴ نقاشی بهار و پاییز چه شباهتی با هم داشت؟
- ۵ شما کدام یک از نقاشی‌ها را انتخاب می‌کنید؟ دو دلیل بیاورید.
- ۶ چرا عنوان «آفریدگار زیبایی» برای این درس انتخاب شده است؟ شما چه عنوانی را برای این درس پیشنهاد می‌کنید؟
- ۷

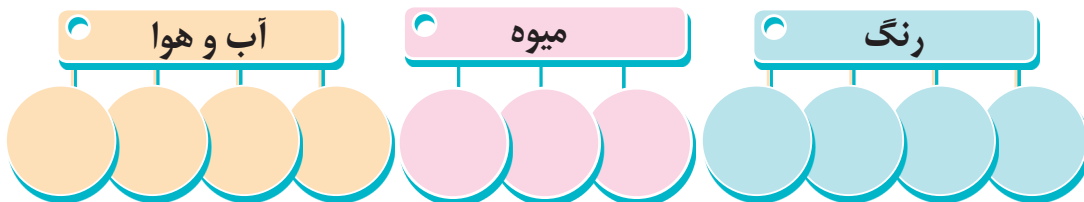
واژه‌آموزی



به نمودارهای زیر توجه کنید:



حالا نمودارهای زیر را با توجه به متن درس، کامل کنید:





- ۱ نگاه کردن به تصویر: تصویر را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.
- ۲ تفکر: برای فهمیدن معنی تصویر، فکر کنید و مطالبی را که از تصویر برداشت کرده‌اید، در ذهن خود مرور کنید.
- ۳ گفتار: هر وقت آماده شدید، روی سندلی معلم بنشینید و درباره‌ی تصویر برای دوستانتان صحبت کنید.

خبر داغ

بخوان و حفظ کن



خبری داشت کلاغ
گفت در گوش درخت
برگ ها تک تک ریخت
از سر و دوش درخت
سار از شاخه پرید
بال زد تا ته باغ
گفت با سبزه و گل
هر چه را گفت کلاغ
دل هر غنچه تپید
رنگ گلبرگ پرید
برگ، بی حوصله شد
سبزه، خمیازه کشید

شاپرک خواب نبود
پر زد از باغ و گذشت
هر چه را دید و شنید
بُرد تا پهنی دشت
آهو از دشت گریخت
رَمه برگشت به ده
عاقبت باز رسید
خبر از دشت به ده
باد، هوهو می کرد
ابر، هی می بارید
خبر داغ کلاغ
ده به ده می پیچید





درس دوم

کوچ پرستوها

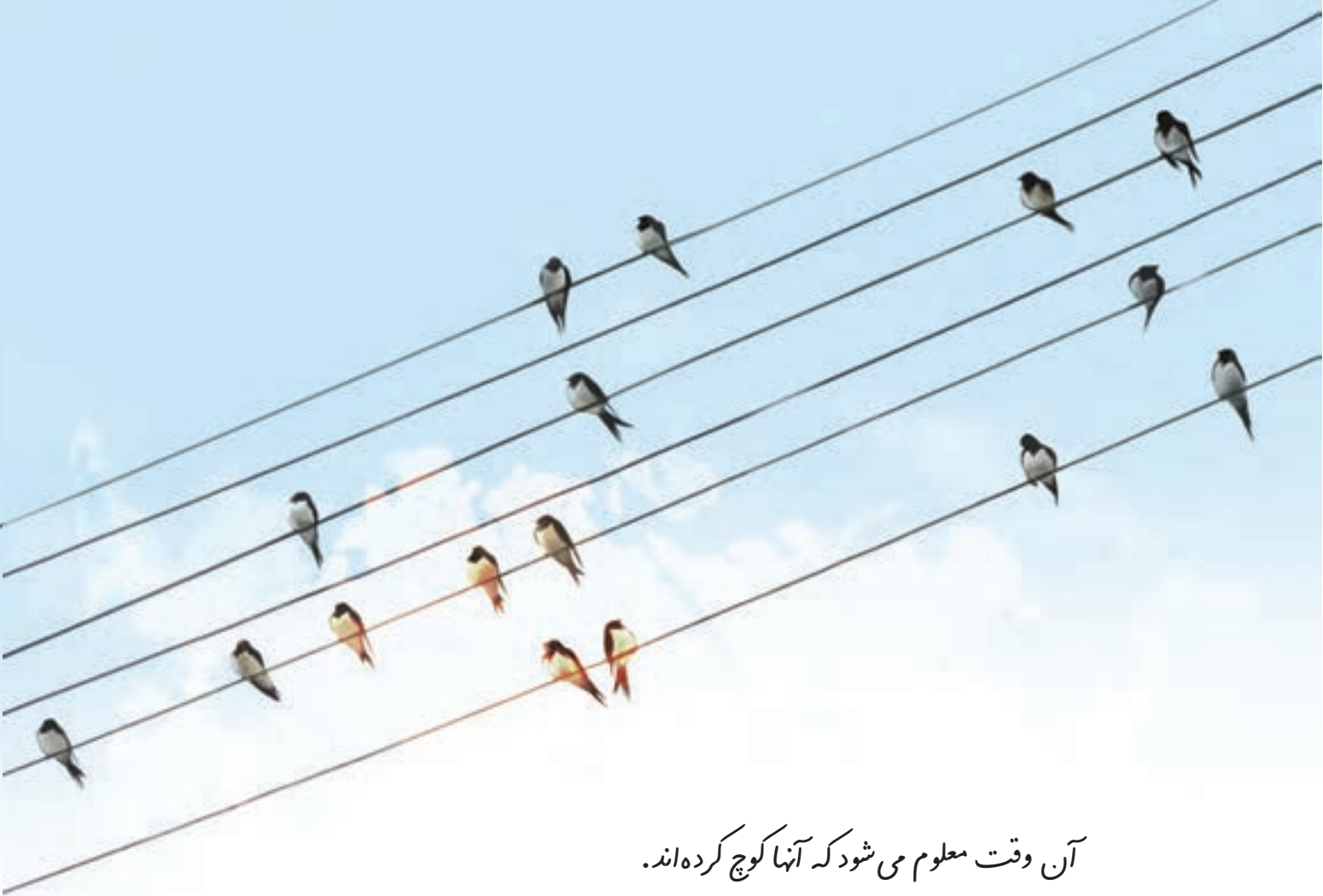
در اوایل بهار، هوا لطیف و دل‌نشین می‌شود. دشت‌ها جامه‌ی سبز می‌پوشند و درختان، شکوفه می‌دهند. پرستوها، این پرندگان دوست‌داشتنی نیز از سفر دور و دراز خود، باز می‌گردند.

نخستین کار این مسافران از راه رسیده، این است که لانه‌های سال گذشته‌ی خود را بیابند؛ اگر آسیب دیده باشند، آنها را درست کنند و اگر لانه‌ها خراب شده باشند، از نو بسازند. پرستوهای جوان، هم‌که سال گذشته در لانه‌ی پدر و مادر خود به سر برده‌اند، اکنون باید بکوشند تا لانه‌ای برای خود بسازند. این پرستوهای جوان، ساختن لانه را خودشان به عهده می‌گیرند و بی‌آنکه از پدر و مادرشان بیاموزند، مانند آنها برای خود لانه می‌سازند.

وقتی کار ساختن لانه به پایان رسید، پرستوها تخم می‌گذارند. هر پرستو چهار تا شش تخم سفید می‌گذارد و دوازده روز روی آنها می‌خوابد. وقتی جوجه‌ها از تخم بیرون آمدند، پدر و مادر، با حشراتی که شکار می‌کنند، به آنها غذا می‌دهند. پس از

سه هفته، جوجه‌ها به دنبال پدر و مادر پرواز می‌کنند و راه و رسم زندگی را از آنها می‌آموزند.

پرستوها بهار و تابستان را به آسودگی به سر می‌برند؛ اما در آغاز پاییز دشواری‌هایی برای آنها پیش می‌آید. در آن هنگام، حشرات کمیاب می‌شوند و هوا کم‌کم سرد می‌شود. پرستوها ناچار می‌شوند به جاهای معتدل‌تری کوچ کنند. زمان کوچ آنها که فرا می‌رسد، دسته دسته روی بام‌ها یا سیم‌های برق جمع می‌شوند و به نظر می‌آید که به گفت‌وگوی مهمی مشغول هستند. خیلی زود، عده‌ای دیگر از راه دور می‌رسند و جنب‌وجوش آنها رفته رفته، زیادتر می‌شود تا اینکه یک روز صبح که از خواب برمی‌خیزیم، از پرستوها نشانی نمی‌بینیم.



آن وقت معلوم می شود که آنها کوچ کرده اند.

در این سفر طولانی، خطرهای بسیاری وجود دارد. یکی از این خطرها، تغییرات هواست. خطر دیگر، حمله ی پرندگان شکاری مانند عقاب، شاهین و قرقی است. این پرندگان، هنگام پرواز، ناگهان خود را به جمع پرستوهای در حال پرواز می زنند و با چنگال های نیرومند خود، آنها را می ربایند.

با همی این خطرها، بیشتر پرستوها سفر خود را به سلامت به پایان می رسانند. دیده شده است که بعضی از آنها، سال های پی در پی کوچ کرده، و پس از هر کوچ به لاندی خود بازگشته اند.

دنیایی که مادر آن زندگی می کنیم، شگفتی های فراوانی دارد. یکی از این شگفتی ها، بازگشت پرستوهاست. این پرنده های کوچک، پس از سپری شدن زمانی دراز و

پیمودن راهی طولانی، بدون اینکه اشتباه کنند دوباره به لانه‌ی پیشین خود باز می‌گردند.

چه کسی قدرت راهیابی و پیمودن این راه طولانی را به پرستوها داده است؟ آنها با چه قدرتی این راه طولانی را بدون اشتباه می‌پیمایند؟ این همه شگفتی، زیبایی و دانایی را چه کسی در پرستوهای کوچک نهاده است؟

درست و نادرست

- ۱ پرستوها هر سال لانه‌ای جدید برای خود می‌سازند.
- ۲ بیشتر پرستوها به دلیل حمله‌ی پرندگان شکاری، سفر خود را به سلامت به پایان نمی‌رسانند.

درک مطلب

- ۱ جنب و جوش پرستوها در آغاز پاییز نشانه‌ی چیست؟
- ۲ چرا بازگشت پرستوها یکی از شگفتی‌های آفرینش است؟
- ۳ چند نمونه از شگفتی‌های دنیایی را که در آن زندگی می‌کنیم، نام ببرید.
- ۴ پرستوهای جوان چگونه لانه‌سازی را می‌آموزند؟
- ۵

دانش زبانی

جمله‌های زیر را بخوانید و درباره‌ی تفاوت آنها با هم گفت‌وگو کنید:

مادر نرگس امروز چند جلد کتاب داستان خرید.

مادر، نرگس امروز چند جلد کتاب داستان خرید.

این نشانه «،» علامت درنگ یا مکث کوتاه در خواندن است؛ شیوه‌ی خواندن را تغییر می‌دهد و گاهی معنا را هم عوض می‌کند.

گوش کن و بگو

با دقت به داستان گوش کنید و به پرسش‌ها پاسخ دهید:

۱ پندهای اول و دوم پرنده را به ترتیب بگویید.

۲ آیا باغبان به پند اول و دوم پرنده عمل کرد؟ از متن دلیل بیاورید.

۳ مفهوم جمله‌ی «پند برای تو مثل پاشیدن دانه در زمینی است که گیاهی در آن

رشد نمی‌کند» چیست؟

۴ بهترین پندی که پرنده به باغبان داد، چه بود؟

در جست و جو



بخوان و بیندیش

بالای درخت کاج، **موشکا** غمگین و تنها نشسته بود. او مانند هر روز می شنید که بی بی خدا را صدا می زند؛ اما مثل همیشه، کسی جوابش را نمی داد.

موشکا آهی کشید و با خود گفت: «طفلکی بی بی!»

موشکا سنجاب کوچک و تنهایی بود که در دنیای به این بزرگی به جز

بی بی و درخت کاجش، هیچ کس را نمی شناخت. **موشکا** نمی دانست این خدا

کیست که بی بی این قدر صدایش می زند؛ فقط این را می دانست که تا آن موقع کسی نیامده بود در خانه ی بی بی را بکوبد و بگوید: «من آمدم! منم، خدا!»

موشکا با خود فکر کرد: «طفلکی بی بی! لابد به خاطر پیری است که به دنبال خدا نمی رود و فقط صدایش می زند.»

موشکا بی بی را خیلی دوست داشت و از غصه خوردن او غمگین بود. او فکر می کرد چون بی بی کسی را صدا می کند و هرگز جوابی نمی شنود، غصه می خورد!

موشکا تصمیمش را گرفت و با خود گفت: «خودم می روم و هر طور شده خدا را پیدا می کنم و به خانه ی بی بی می آورم.»

شاخه به شاخه پرید و پرید تا از درختش پایین آمد؛ اما چطور خدایی را که هرگز ندیده است پیدا کند؟

ناگهان فکری به نظرش رسید: «کوه آن قدر بلند است که آن طرف دنیا را هم می تواند ببیند. حتماً او می داند کجا باید خدا را پیدا کنم.»

موشکا پرید و پرید تا به پای کوه رسید. سرش را بالا گرفت و با تمام قدرت صدا کرد: «آهای! کوه بزرگ! دنبال خدا می گردم! او را می شناسی؟»

کوه با صدای بلند و محکم جواب داد: «البته که می شناسم! اوست که مرا اینجا گذاشته است.

می‌توانی او را از بزرگی‌اش بشناسی. خدا از من خیلی بزرگ‌تر است. بزرگ‌ترین موجود عالم است.»

موشکا سری تکان داد و شگفت‌زده به راهش ادامه داد؛ جست‌وخیزکنان، جلو می‌رفت و تکرار می‌کرد: «بزرگ‌ترین موجود عالم! وای!»
پروانه‌ی زیبایی صدای **موشکا** را شنید و پرسید: «بزرگ‌ترین موجود دنیا؟ تو دنبال خدا می‌گردی؛ مگر نه؟»

موشکا با تعجب گفت: «تو هم مثل کوه، خدا را می‌شناسی؟»
پروانه پاسخ داد: «البته که می‌شناسم! اوست که این بال‌های قشنگ را به من داده؛ اما او از من خیلی زیباتر است!»

«بزرگ‌تر از کوه! زیباتر از پروانه!» **موشکا** از تعجب سرش را تکان داد. حالا می‌فهمید چرا بی‌بی این قدر خدا را صدا می‌زند! آهی کشید و گفت: «بیچاره بی‌بی! حتماً کسی به مهمی خدا فرصت ندارد به پیرزنی مثل او توجه کند!»

پروانه اعتراض کرد: «اصلاً





این طور نیست! خدا به همه توجه می‌کند. این گل کوچک را ببین. خدا آن را هم فراموش نمی‌کند. خدا مهربان‌ترین موجود عالم است.»

موشکا لبخند زد و تکرار کرد: «مهربان‌ترین موجود عالم!» ناگهان صدای پایی را شنید. خرس قهوه‌ای داشت به سویش می‌آمد. **موشکا** ترسید و به بالای درختی رفت. خرس که حرف‌های سنجاب و پروانه را شنیده بود، از **موشکا** پرسید: «تو دنبال مهربان‌ترین موجود عالم می‌گردی؛ مگر نه؟»

موشکا ترسش را فراموش کرد و با تعجب پرسید: «مگر تو هم او را می‌شناسی؟» خرس پاسخ داد: «البته که می‌شناسم! به لطف اوست که این قدر قوی هستم. او هم از من خیلی قوی‌تر است. قوی‌ترین موجود عالم است.»

سپس خرس قهوه‌ای دستی تکان داد و از آنجا دور شد. آن‌گاه صدایی از آسمان آمد: «تو دنبال خدا هستی، سنجاب کوچولو؟!» صدای گرم و شاد خورشید بود. **موشکا** سرش را بلند کرد و گفت: «تو که آن بالا بالاها هستی به من بگو کجا او را پیدا کنم. ببین چقدر کوچکم! وقت زیادی را از دست داده‌ام و هنوز راه خیلی کمی رفته‌ام!»

خورشید گفت: «خدا همه جا هست. لازم نیست این قدر دنبالش بگردی. هر جا بروی، او را پیدا می‌کنی.»

سنجاب با هیجان فریاد زد: «پس حتماً خدا تویی! تو بزرگ و زیبایی، مهربان و قوی هستی، و با نور درخشانت، همه جا را روشن می‌کنی!»

خورشید آرام خندید و گفت: «اینهایی که می‌گویی هستم، ولی خدا نیستم. خدا مرا آفریده و به من نور داده. او بسیار نورانی‌تر از من است.»

موشکا التماس‌کنان گفت: «پس او را به من نشان بده!»

خورشید جواب داد: «خدا با چشم دیده نمی‌شود.»

موشکا آهی بلند کشید و از درخت پایین آمد. اگر خدا دیدنی نبود، پس کاری از دست سنجاب کوچولویی مثل او ساخته نبود؛ روی زمین نشست و شروع کرد به اشک ریختن.

خورشید با مهربانی گفت: «گریه نکن، سنجاب کوچولو! خدا دیدنی نیست؛ اما او ما را می‌بیند. وقتی هم صدایش می‌زنیم، صدای ما را می‌شنود.»

سنجاب اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید: «حتی صدای ضعیف بی‌بی جان را؟»

خورشید پاسخ داد: «البته که می‌شنود! جواب هم می‌دهد، ولی با گوش شنیده نمی‌شود.


خدا با نعمت‌هایش جواب می‌دهد. حالا بلند شو و به خانه برگرد. بی‌بی جان نگران می‌شود!» بی‌بی جان، پشت پنجره منتظر **موشکا** بود. یکی از پرنده‌های جنگل، همه چیز را به او گفته بود.

پیرزن، سنجاب خسته را نوازش کرد و گفت: «می‌دانی **موشکا**، بعضی از چیزها را نمی‌توان با چشم دید؛ مثل عشق، مثل محبت؛ ولی نشانه‌هایشان را می‌توانیم ببینیم. کاری که امروز برای

من کردی، نشانه‌ی محبت توست. خدا با چشم دیده نمی‌شود، ولی

جهان پر از نشانه‌های خداست.»

موشکا پرسید: «مثل بزرگی کوه‌ها؟ مثل زیبایی پروانه‌ها؟ مثل درخشش نور خورشید؟»
 پیرزن سری تکان داد و گفت: «بله و خیلی چیزهای دیگر. همیشه یادت باشد اگر خدا را خیلی دوست داشته باشی، حتماً می‌توانی او را در نشانه‌هایش ببینی.»
 سنجاب آهسته تکرار کرد: «اگر دوست داشته باشی ...»
 اما حرفش را ادامه نداد؛ چون دیگر خوابش برده بود ...

 **کلر** (سمیه) ژوبرت (این نویسنده پس از پذیرش دین اسلام از فرانسه به ایران آمد و اکنون ساکن تهران است و برای کودکان می‌نویسد.)

درک و دریافت

۱ جمله‌ها را با توجه به متن، به ترتیب رویدادها شماره‌گذاری کنید:

- پروانه گفت: «خدا آن قدر مهربان است که حتی این گل کوچک را هم می‌بیند.»
- موشکا رفت تا خدا را پیدا کند.
- خرس قهوه‌ای دستی تکان داد و دور شد.
- بی‌بی گفت: «بعضی چیزها را نمی‌توان با چشم دید.»
- کوه گفت: «البته که خدا را می‌شناسم. اوست که مرا اینجا گذاشته است.»
- سنجاب به خورشید گفت: «پس حتماً خدا تویی!»

۲ «موشکا رفت تا خدا را پیدا کند»؛ کار موشکا نشانه‌ی چیست؟

۳ با توجه به متن، چند ویژگی برای خدا نام ببرید.

۴ چه چیزهایی را با چشم نمی‌توان دید؟ چهار مورد نام ببرید.

۵ چه نشانه‌هایی از وجود خداوند در داستان آمده است؟





قوی ترین حیوان جنگل

شیری در جنگل راه می‌رفت و به هر جانوری که می‌رسید، می‌پرسید: «قوی ترین حیوان جنگل کیست؟»

جانور با ترس و لرز می‌گفت: «البته شما!»

آن گاه شیر با غرور و خودپسندی سرش را تکان می‌داد و می‌گذشت.

تا اینکه به فیلی قوی پیکر رسید؛ از فیل پرسید: «قوی ترین حیوان جنگل کیست؟»
فیل خرطومش را دور کمر شیر انداخت، او را از زمین بلند کرد و در هوا چرخاند و محکم به زمین انداخت.

شیر برخاست، خودش را تکان داد و گفت: «برادر، فقط از تو سؤالی کردم. اگر نمی‌دانی، بگو نمی‌دانم، چرا اوقات تلخی می‌کنی.»

فیل گفت: «من هم فقط خواستم جواب سؤالت را داده باشم.»



حکایتی که خواندید، با مفهوم کدام یک از

مثل‌های زیر ارتباط دارد؟

الف ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

ب دست بالای دست بسیار است.

پ سخرخیز باش تا کامروا باشی.

ت مرغ همسایه غاز است.



دانشایی و هویت‌یابی



فصل دوم

درس سوم: رازِ نشانه‌ها



درس چهارم: ارزشِ علم



درس پنجم: رهایی از قفس




رازِ نشانه‌ها

درس سوم

مردی یک کیسه‌ی گندم بر پشت الاغش گذاشته بود و به آسیاب می‌برد؛ در راه به قهوه‌خانه‌ای رسید؛ الاغ را به درختی بست و به قهوه‌خانه رفت؛ وقتی بیرون آمد، الاغش نبود؛ در حالی که به دنبال الاغ می‌گشت، چشمش به پسری افتاد؛ از او پرسید: «الاغ

مرا ندیدی؟»





پسر پرسید: «همان که چشم چپش کور بود؛ پای راستش می‌لنگید و بارگندم می‌برد؟»
مرد، خوشحال شد و گفت: «نشانی‌هایش درست است. آن را کجا دیدی؟»
پسر جواب داد: «من، الاغی ندیدم».

مرد، خشمگین شد و پسر را پیش حاکم برد.
حاکم گفت: «پسر جان! اگر تو الاغ را ندیده‌ای، چطور نشانی‌هایش را دادی؟»
پسر گفت: «من فقط خوب نگاه کردم و به آنچه دیدم، کمی اندیشیدم. سرِ راهم ردّ پای الاغی را دیدم که جای پای راستش کمتر از جای پای چپش گود افتاده بود. فهمیدم پای راست الاغی که از اینجا گذشته لنگ بوده است. علف‌های سمت راست جاده خورده شده بود؛ اما علف‌های طرف چپ دست نخورده مانده بود. از اینجا فهمیدم که الاغ علف‌های سمت چپ را ندیده است. به همین دلیل حدس زدم، چشم چپش کور بوده است. از دانه‌های گندمی هم که روی زمین ریخته بود، فهمیدم بارش گندم بوده است.»

حاکم به هوش و فهم پسر آفرین گفت و مرد از او معذرت خواست.

درست و نادرست

- ۱ مرد کیسه‌ی گندم را به آسیاب می‌برد.
- ۲ چشم راست الاغ کور بود و پای چپش می‌لنگید.
- ۳ مرد از شنیدن نشانی‌های درست پسر، تعجب کرد.

درک مطلب

- ۱ چرا مرد فکر کرد که پسر الاغش را دیده است؟
- ۲ پسر دو ویژگی مهم داشت؛ با توجه به متن درس، آنها را بگویید.
- ۳ چرا مرد از پسر عذرخواهی کرد؟
- ۴ آیا عنوان «راز نشانه‌ها» برای این درس، مناسب است؟ چرا؟
- ۵

واژه‌آموزی

- جمله‌های زیر را بخوانید و به کلمه‌هایی که مشخص شده است، دقت کنید.
- هنگام چیدن گل، **خار** به دستش رفت.
 - نباید دیگران را **خوار** و کوچک بشماریم.
 - پس از بارندگی مقدار زیادی آب در **حیات** جمع شد.
 - آب، مایه‌ی **حیات** است.

بعضی از کلمه‌ها (مثل خورد و خُرد، خواست و خاست) مانند هم خوانده می‌شوند؛ اما املا و معنی متفاوتی دارند. برای املاي این گونه کلمه‌ها، باید به معنی آنها در جمله توجه کنیم.

قصه‌گویی و سندلی صمیمیت

۱ شروع مناسب: قصه‌گویی،

گام‌هایی دارد، گام اول در قصه‌گویی خوب شروع کردن قصه است.

۲ انتخاب قصه: یکی از

قصه‌هایی را که قبلاً خوانده‌اید یا شنیده‌اید، انتخاب کنید.

۳ تفکر: قصه را در ذهن خود

مرور کنید.

۴ آغاز قصه و گفتار: هر وقت

آماده شدید، روی سندلی معلم بنشینید و آن را برای دوستانتان تعریف کنید. برای شروع قصه می‌توانید از عبارتهای زیر استفاده کنید:

■ یکی بود، یکی نبود

■ روزی بود و روزگاری

■ بله دوستان خوبم در روزگاران قدیم


.....

روباه و زاغ

بخوان و حفظ کن



زاغکی، قالب پنیری دید
به دهان برگرفت و زود پرید
بر درختی نشست در راهی
که از آن می‌گذشت روباهی
روبه پُرفریب و حیلِت ساز
رفت پای درخت و کرد آواز
گفت: به به! چقدر زیبایی!
چه سری، چه دُمی، عجب پایی!



پَر و بالَت سیاه‌رنگ و قشنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ
گر خوش آواز بودی و خوش خوان
نَبَدی بهتر از تو در مرغان
زاغ می خواست قارقار کند
تا که آوازش آشکار کند
طعمه افتاد چون دهان بگشود
روهنک جست و طعمه را پُر بود

بازآفرینی از حبيب یغمایی

ارزش علم

درس چهارم

در زمان های قدیم، حکیمی قصد سفر کرد؛ کنار دریا رفت و سوار کشتی شد. خیلی زود کشتی با بادبان های برافراشته، حرکت کرد. کشتی، چند روزی به راه خود ادامه داد. در این مدت، حکیم آرام و شادمان بود و به زندگی و مردمان فکر می کرد. روزی، کشتی گرفتار توفان شد. موج های دریا یکی بعد از دیگری از راه می رسیدند و خود را به کشتی می کوبیدند. ناخدا هرچه کرد، نتوانست کشتی را از میان امواج نجات دهد. چیزی نگذشت که



کشتی چندنگه شد و مسافران در میان امواج گرفتار شدند. حکیم هم به تخته پاره‌ای چسبید و دل به خدا سپرد تا چه پیش آید. ساعتی در این حال بود که از هوش رفت. وقتی چشم باز کرد، خود را در ساحلی دور، تنها دید. حکیم فهمید که از بلای توفان نجات یافته است و باید برای زنده ماندن خود چاره‌ای بیندیشد؛ در حالی که هیچ چیز نداشت و آنچه را با خود آورده بود در توفان دریا از دست داده بود.

حکیم، کم‌کم به خود آمد و چون به خواندن و نوشتن، بسیار علاقه داشت
روی ماسه‌های نرم کنار دریا می‌نوشت.

مردی ماهیگیر، حکیم را دید و از کار او تعجب کرد؛ وقتی به شهر بازگشت،
درباره‌ی حکیم با دیگران صحبت کرد.


خبر، خیلی زود در میان مردم شهر پخش شد و به گوش امیر رسید. کوچک و
بزرگ به دیدن حکیم آمدند. امیر شهر از او پرسید: «تو مرد دانایی هستی. اینجا
چه می‌کنی؟ چرا این سخنان را روی زمین می‌نویسی؟»

حکیم پاسخ داد: «سفر می‌کردم. کشتی، گرفتار توفان شد و هر چه داشتم،
توفان با خود برد».

امیر گفت: «ما به دانش و آگاهی تو نیاز داریم. حاضری به جوانان ما
چیزی بیاموزی؟»



حکیم گفت: «اگر جایی برای این کار، آماده کنید، حاضرم».
امیر، فرمان داد تا هر چه مرد دانا می خواهد، برایش آماده کنند.
چند روز بعد، حکیم در آن شهر، سرگرم تعلیم جوانان شد و روز به روز بر شهرت و نیک‌نامی وی افزوده می‌شد.
ماه‌ها گذشت. روزی امیر شهر، نزد حکیم رفت و گفت: «ای مرد دانا! هر چه می‌دانستی به جوانان ما آموختی. اکنون چیزی هم به من بیاموز!»
حکیم، قلمش را تراشید و در جوهر زد و نوشت: «بیاموزید، آنچه را آموختنی است. به دست آورید، آنچه را ماندنی است. سرمایه‌ای با خود داشته باشید که اگر در دریا هم کشتی شما غرق شد و به تخته پاره‌ای چسبیدید یا در شهری دور افتاده گم شدید، آن را از دست ندهید!»

محمد میرکیانی، با تغییر 



بیاموزید آنچه را آموختنی است

به دست آورید آنچه را ماندنی است

درست و نادرست

- ۱ حکیم برای اندوختن دانش به سفر رفت.
- ۲ کشتی بر اثر برخورد به صخره چند تکه شد.
- ۳ علم و دانش سرمایه‌ای است که هیچ‌گاه از بین نمی‌رود.

درک مطلب

- ۱ ائتفاق‌های مهمی را که در طول سفر برای حکیم پیش آمد به ترتیب بیان کنید.
- ۲ حکیم برای زنده ماندن خود چه چاره‌ای اندیشید؟
- ۳ منظور حکیم از اینکه گفت: « به دست آورید، آنچه را ماندنی است » چیست؟
- ۴

دانش زبانی

گفت‌وگوی زیر را بخوانید:

ریحانه: دیروز، کی به خانه رسیدی؟

فاطمه: ساعت دوازده و نیم رسیدم.

ریحانه: کسی خانه بود؟

فاطمه: بله، خواهرم قبل از من به خانه آمده بود.

حالا شما درباره‌ی موضوعی با هم صحبت کنید؛ به گفت‌وگوی خود دقت کنید. شما برای انتقال هر مطلب، جمله‌ای گفته‌اید. چه مطالبی را با آن جمله‌ها به دوستان گفته‌اید؟

هنگامی که افراد صحبت می‌کنند مطالبی را به شنونده‌ی خود انتقال می‌دهند. گوینده برای انتقال گفته‌هایش از جمله استفاده می‌کند.

الف. به گفت‌وگوی «گوسفند مادر و برّه‌اش» گوش دهید. به لحن خواندن کلمه‌هایی که مشخص شده‌اند، توجه کنید.

گوسفندان، مشغول چَرا بودند. پسرک چوپان زیر درختی نشست و شروع به نی‌زدن کرد. در یک لحظه، برّه‌ی سفید کوچولو از جلوی چشم مادرش دور شد. ناگهان گوسفند مادر از صدای برّه به خود آمد. برّه کوچولو کنار پرتگاه رفته بود. مادر با عجله پیش او رفت و گفت:

■ به تو نگفتم که از من دور نشو؟

■ گفتی.

■ آفرین! مرحبا! این طوری به حرف مادرت گوش می‌کنی؟ پایت چه شده؟

■ نفهمیدم چی شد که پایم پیچ خورد.

■ درد می‌کند؟

■ خیلی!

■ عجب برّه‌ی بازیگوشی هستی!

■ من؟



ب. حالا شما متن را بخوانید و سعی کنید کلمه‌ها را با لحن مناسب بخوانید. بهتر است سه دانش‌آموز انتخاب شوند: یک نفر بند اوّل را بخواند؛ نفر دیگر جمله‌های برّه کوچولو را بخواند و نفر آخر جمله‌های گوسفند مادر را بخواند.


درس پنجم

رهایی از قفس

روزی بود و روزگاری. در شهری، بازرگان ثروتمندی بود که طوطی زیبا و شیرین‌زبانی داشت. او هر روز با طوطی، سخن می‌گفت و از صحبت‌هایش لذت می‌برد. بازرگان، روزی تصمیم گرفت به هندوستان سفر کند. او هر بار که به سفری می‌رفت برای دوستان و غلامانش هدیه‌ای می‌آورد.

بازرگان، طوطی خود را بسیار دوست می‌داشت و در این فکر بود که برای او هم سوغاتی گران‌بها بیاورد؛ اما نمی‌دانست چه بخرد که طوطی را خوشحال کند؛ پس...





گفت طوطی را «چه خواهی ارمغان
گفت آن طوطی که «آنجا طوطیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست
کارمت از خطّی هندوستان؟»
چون بینی، کن ز حال ما بیان
از قضای آسمان در حبس ماست!»

طوطی ادامه داد: «ای بازرگان مهربان و ای دوست هم زبان، سلام مرا به طوطیان هندوستان برسان. از آنها چاره‌ی گرفتاری مرا بخواه و بگو: چرا یادی از این دوست اسیر و دلتنگ خود نمی‌کنند.»

او هم قول داد که سلام و پیغامش را به طوطیان هندوستان برساند. بازرگان، پس از چند شبانه روز به هندوستان رسید. در آنجا، چشمش به دسته‌ای از طوطیان افتاد. سلام و پیغام طوطی‌اش را به آنها داد. طوطی‌ها که پی در پی حرف می‌زدند و شادی می‌کردند، با شنیدن حرف‌های بازرگان لحظه‌ای ساکت ماندند. بازرگان، چشمش به طوطی‌ها بود که ناگهان دید یکی از آنها به خود لرزید و از بالای درخت افتاد و مُرد. بازرگان از دیدن آن صحنه، شگفت‌زده شد. دلش برای آن طوطی سوخت و از



گفتی خود پشیمان شد؛ با خودش گفت:

این، چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟ سوختم بیچاره را زین گفتِ خام!

او وقتی تجارتش را در هندوستان تمام کرد به سوی سرزمین خود به راه افتاد و به خاندی خویش بازگشت.

کرد بازرگان تجارت را تمام باز آمد سوی منزل، شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان هر کنیزک را بخشید او نشان
گفت طوطی: «ارمغان بنده کو؟» آنچه گفتی و آنچه دیدی، بازگو!»

بازرگان، سکوت کرد؛ نمی دانست چگونه، موضوع مردن آن طوطی را به او بگوید.

طوطی که او را ساکت دید، پرسید: «ای خواجه، چه شده؟ به من بگو.»

بازرگان با شرمندگی، سرش را بلند کرد و...

گفت: «گفتم آن شکایت‌های تو با گروهی طوطیان، همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی بُرد زهره‌اش بدرید و لرزید و بُرد!»

بازرگان وقتی همه چیز را برای طوطی‌اش بازگفت،

طوطی لحظه‌ای کوتاه، سر به زیر انداخت و به فکر

فرورفت. بازرگان، پیش رفت تا او را

دلداری دهد که ناگهان دید طوطی‌اش،

درست مثل همان طوطی هندوستان،

شروع به لرزیدن کرد.





لحظه‌ای بعد، افتاد و مُرد.

بازرگان که دید طوطی شیرین‌زبان و شکر‌سخن او از دست رفته است بر سر و سینه‌زنان، شروع به گریستن کرد؛ اما وقتی دریافت که دیگر گریه و زاری، فایده‌ای ندارد، طوطی را از قفس بیرون آورد و از پنجره‌ی خانه به باغ انداخت؛ ولی طوطی بر زمین نیفتاد، بلکه شروع به پرواز کرد و روی شاخه‌ی درختی نشست.

بازرگان از این کار طوطی، تعجب کرد؛ اما طوطی که حالا از بند قفس آزاد شده بود با خوشحالی گفت: «ای خواجه، دوست من در هندوستان با آن کار خود، راهِ رهایی را به من آموخت».

بازنویسی شده از کتاب «**مثنوی معنوی**» مولوی 

درست و نادرست

- ۱ سوغاتی بازرگان برای طوطی، آزادی از قفس بود.
- ۲ طوطی‌ها از شنیدن حرف‌های بازرگان شادی کردند.



درک مطلب



- ۱ چرا طوطی از بازرگان خواست از احوالش برای دوستانش بگوید؟
- ۲ چه رابطه‌ای بین رفتار طوطی در هندوستان و رفتار طوطی بازرگان بود؟
- ۳ مهم‌ترین ویژگی طوطی داستان چیست؟ از متن دو دلیل بیاورید.
- ۴

واژه‌آموزی



- کارنامه، نوشته‌ای است که نتیجه‌ی کارهای هر فرد در آن می‌آید.
 - شناسنامه، نوشته‌ای است که اطلاعات شخصی هر فرد در آن می‌آید.
 - کتابنامه، نوشته‌ای است که مشخصات کتاب‌ها در آن می‌آید.
- حالا شما بگویید:

- روزنامه،
- تشویق نامه،

نمایش



داستان این درس را به صورت نمایش در کلاس اجرا کنید.

بخوان و بیندیش



قَدَمِ یازدهم

یکی بود، یکی نبود؛ به جز خدا کسی نبود. زیر گنبد کبود، یک روز صبح زود، یک شیر بزرگ، یک بچه‌ی کوچک به دنیا آورد. کجا؟ توی یک جنگل پر درخت؟ نه! توی یک غار بزرگ؟ نه! او بچه‌اش را توی یک قفس در یک باغ‌وحش، توی یک شهر شلوغ به دنیا آورد.

چند روز گذشت. شیر کوچولو کمی بزرگ‌تر شد. او هر روز شیر مادرش را می‌خورد. با دُم او بازی می‌کرد؛ از سر و کولش بالا می‌رفت؛ گاهی هم توی قفس راه می‌رفت. از اوّل قفس تا آخر آن فقط ده قدم بود. شیر کوچولو وقتی ده قدم جلو می‌رفت، سرش می‌خورد به میله‌های قفس و دَنگ صدا می‌کرد و درد می‌گرفت. شیر کوچولو خیلی زود یاد گرفت که بعد از قدم دهم دیگر جلو نرود؛ وقتی ده قدم می‌رفت، می‌نشست و دست و صورتش را می‌لیسید. نگهبان باغ‌وحش هر روز می‌آمد و در قفس را باز می‌کرد؛ برای مادر شیر کوچولو آب و غذا می‌گذاشت؛ بعد هم در قفس را می‌بست و می‌رفت. یک روز نگهبان باغ‌وحش یادش رفت در قفس را ببندد. در باز ماند و شیر کوچولو از لای در بیرون را تماشا کرد؛ بعد پایش را از قفس بیرون گذاشت و راه افتاد؛ ده قدم رفت؛ رسید به باغچه‌ای که یک بوته‌ی بزرگ گل یاس در آن بود.



شیر کوچولو جلوتر نرفت. او ده قدم برداشته بود؛ خیال می کرد اگر **قدم یازدهم** را بردارد، سرش می خورد به میله های قفس و دنگ صدا می کند. زیر بوته ی گل یاس نشست. برایش خیلی عجیب بود؛ چون همیشه ده قدم که می رفت، می رسید به میله های قفس؛ ولی حالا زیر یک بوته ی یاس پر از

گل نشسته بود؛ جایی که هیچ کس او را نمی دید؛ هر چه فکر کرد، چیزی نفهمید. آن وقت سرش را روی دست هایش گذاشت و خوابید.

از آن طرف، نگهبان باغ وحش یک دفعه یادش آمد که در قفس شیرها را نبسته است؛ فهمید که چه دسته گلی به آب داده است.

مأمورهای باغ وحش همه جا را گشتند، ولی شیر کوچولو را پیدا نکردند؛ فکر کردند حتماً از باغ وحش بیرون رفته است. آن وقت گم شدن شیر کوچولو را از رادیو به مردم شهر خبر دادند.

مردم وقتی شنیدند، گفتند: «چه خوب شد! حالا شیر کوچولو می‌فهمد که دنیا خیلی بزرگ‌تر از قفس کوچک اوست».

مأموره‌های باغ‌وحش، پلیس را هم خبر کردند. آنها همه جای شهر را دنبال شیر کوچولو گشتند؛ اما او را پیدا نکردند.

شیر کوچولو از این ماجراها بی‌خبر بود؛ چون قدم یازدهمی را بر نداشته بود. او زیر بوته‌ی گل یاس خوابِ خواب بود.

مأموره‌های باغ‌وحش و پلیس، همه جای شهر را گشتند؛ اما شیر کوچولو را پیدا نکردند. آن وقت باز هم از رادیو به مردم شهر خبر دادند که شیر فراری در شهر نیست؛ حتماً به کوه رفته است!

مردم از شنیدن این خبر خوشحال شدند و گفتند: «دیگر از این بهتر نمی‌شود. حالا شیر کوچولو می‌فهمد که کوه چیست و آسمان چقدر بلند است و دنیا چقدر بزرگ‌تر و قشنگ‌تر از قفس ده قدمی اوست».

اما شیر کوچولو هیچ کدام از اینها را نفهمیده بود؛ چون هنوز **قدم یازدهم** را برنداشته بود. او زیر بوته‌ی گل یاس خوابِ خواب بود.

همان موقع، نگهبان باغ‌وحش یادش افتاد که وقت غذا دادن به شیرهاست؛ در قفس را باز کرد و غذای شیرها را توی قفس گذاشت. شیر کوچولو بوی غذا را حس کرد؛ از خواب بیدار شد. چشم‌های خواب‌آلودش را مالید؛ بعد، ده قدم دوید و از لای در قفس که باز بود، برگشت توی قفس؛ پرید سر ظرف غذا و شروع به خوردن کرد.

نگهبان باغ‌وحش تا او را دید از خوشحالی فریاد کشید؛ بالا و پایین پرید و همه را خبر کرد. چند دقیقه بعد از رادیو به مردم خبر دادند که شیر کوچولو به قفس خودش برگشته است. مردم شهر تا این خبر را شنیدند با غصه گفتند: «چه بد شد! شیر کوچولو نفهمید که دنیا چقدر بزرگ و قشنگ است!»

حالا سال‌های سال از این اتفاق گذشته است. بچه شیر بزرگ شده است و خودش چند تا بچه دارد؛ اما هنوز هم نمی‌داند اگر آن روز قدم یازدهم را برمی‌داشت، سرش به میله‌ی قفس نمی‌خورد. هنوز هم نمی‌داند اگر قدم دوازدهم و بعد قدم‌های دیگر را بر می‌داشت، می‌توانست تا کجا برود و چه چیزها ببیند. این روزها بچه‌های او هم قدم‌هایشان را می‌شمارند. قفسشان بیشتر از ده قدم نیست. یکی از آنها همیشه سعی می‌کند سرش را از لای میله‌های قفس بیرون بیاورد. شاید او یک روز از قفس بیرون بیاید و ده قدم، یازده قدم، صد قدم و هزار قدم جلو برود. شاید بچه‌هایش را توی کوه به دنیا بیاورد.

سوسن طاق‌دیس 

درک و دریافت

- ۱ شیر کوچولو برای اینکه سرش به میله‌های قفس نخورد، چه می‌کرد؟
- ۲ چرا دیدن بوته‌ی یاس برای شیر کوچولو عجیب بود؟
- ۳ چرا شیر کوچولو به قفس برگشت؟
- ۴ آیا شناختن کوه و آسمان با برداشتن **قدم یازدهم** ارتباطی داشت؟
- ۵ اگر به جای شیر کوچولو بودید، چه می‌کردید؟
- ۶ مثالی را که در متن داستان قدم یازدهم بود، پیدا کنید و در مورد مفهوم آن در گروه گفت‌وگو کنید.



مَثَل

خواجه‌ای دو خدمتکار داشت که به یک نفر، ماهی پنجاه تومان و به دیگری ماهی صد تومان دستمزد می‌داد. روزی آن که پنجاه تومان می‌گرفت از خواجه پرسید: «علت اینکه به من پنجاه تومان می‌دهی، اما به همکارم صد تومان، چیست؟ کار ما که یکی است!»

اتفاقاً زمانی که خدمتکار از او این سؤال را پرسید، صدای زنگ کاروانی از پشت خانه برخاست. خواجه به او گفت: «اول برو و ببین این چه صدایی است؛ وقتی برگشتی دلیل کارم را به تو می‌گویم.»

خدمتکار رفت و برگشت و گفت: «قافله‌ای عبور می‌کند و این زنگ شتران آن است.»

خواجه گفت: «بسیار خوب! این پاسخ تو بود؛ حالا همکارت را می‌فرستم تا ببینم او چه جوابی می‌آورد.»

وقتی خدمتکار دوم برگشت، گفت: «کاروانی با صد نفر شتر و سی و پنج رأس قاطر در حال عبور است که بار آنها پارچه است و از اصفهان به طرف شیراز می‌روند.»

خواجه، رو به خدمتکار اول کرد و گفت: ببین! پاسخ تو با پاسخ او چقدر متفاوت است! به همین سبب، دستمزدتان هم تفاوت دارد. مگر نشنیده‌ای که می‌گویند:

«بچه ارزانی بی‌علت نیست و بچه کرانی بی‌حکمت»

ایران من

فصل سوم

درس ششم: آرشی کمان گیر



درس هفتم: مهمان شهر ما



درس نهم

آرش کمانگیر

نبرد، طولانی و خسته کننده شده بود و همه، نگران بودند. سپاه توران به فرماندهی افراسیاب از رود جیحون گذشته بود. ایرانیان در برابر تورانیان پایداری می کردند اما پیروزی بر آنان، بسیار مشکل بود. ایرانیان از پیروزی ناامید و از شکست اندوهگین شده بودند. روزگار به سختی می گذشت و چاره ای جز بردباری نبود. سرانجام، دو سپاه تصمیم گرفتند که آشتی کنند. تورانیان پیشنهاد کردند که پهلوانی ایرانی تیری به سوی خاور پرتاب کند. هر جا که تیر فرود آید، آنجا مرز ایران و توران باشد.

این خبر را هر دهانی، زیرگوشی، بازگو می کرد:

آخرین فرمان

آخرین تحقیر



مرز را پرواز تیری، می دهد سامان
گر به نزدیکی فرود آید
خانه هامان، تنگ
آرزومان، کور

ور بپرّد دور

تا کجا؟ تا چند؟

آه! کو بازوی پولادین و کوسر پنجه‌ی ایمان؟

راستی، چه پیشنهاد دشواری! مگر یک تیر چقدر می تواند دور بشود؟ کدام

تیرانداز این کار بزرگ را انجام خواهد داد؟

آرش کمان گیر، تیرانداز ماهر ایرانی، خود را برای پرتاب این تیر آماده کرد.

همه نگران و منتظر، پای کوه بلند دماوند ایستاده بودند. مادران دعا می کردند؛

پیرمردها، اشک می ریختند؛ کودکان با بی تابی، آرش کمان گیر را که با

قامتی رشید و استوار پای کوه ایستاده بود، نگاه می کردند.

آرش با قدم‌های محکم از کوه بالا رفت؛

روی تخته سنگ بزرگی ایستاد؛ بازوان و تن نیرومند خود را به همه نشان داد و گفت:
«خوب بینید! در بدن من هیچ نقص و عیبی نیست؛ اما خوب می‌دانم چون تیر از
کمان رها شود، همی نیروی من از تن بیرون خواهد رفت. من جان خود را در تیر خواهم
گذاشت و برای سربلندی ایران فدا خواهم کرد».

آرش با گام‌های بلند از کوه بالا رفت؛ وقتی به قلّه رسید در آنجا دست به دعا برداشت و
با خدای خود زمزمه کرد: «ای خدای آسمان‌ها! ای آفریدگار کوه‌ها و دریاها! ای توانایی که به
ما توانایی بخشیده‌ای! مرا یاری کن تا سرزمین ایران را از دست دشمنان رها کنم».

آن‌گاه از بالای قلّه به دشت‌های سبز و رودهای آبی نگریست. صدای مردم از همه جا
به گوش می‌رسید. آرش نام خدا را بر زبان آورد و با همی توان، کمان را کشید. تیر همچون
پرنده‌ای تیزبال، پرواز کرد؛ از بامداد تا نیم‌روز در پرواز بود؛ از کوه
و درّه و دشت گذشت و در کنار رود جیحون بر تنه‌ی درخت گردویی
که در جهان از آن تناورتر و بلندتر نبود، نشست و آنجا مرز ایران و
توران شد.

مردم از پیر و جوان به سمت قلّه حرکت کردند. آرش، بی‌جان بر تخته سنگی افتاده بود.

آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش
کار صدها، صد هزاران تیغی شمشیر کرد آرش

درست و نادرست

- ۱ آرش برای پرتاب تیر در دشتی سرسبز ایستاد.
- ۲ ایرانیان در برابر سپاه توران مقاومت می کردند.
- ۳ تورانیان پیشنهاد کردند که پهلوانی ایرانی تیری به سوی غرب پرتاب کند.

درک مطلب

- ۱ چرا ایرانیان پیشنهاد تورانیان را پذیرفتند؟
- ۲ منظور از « مرز را پرواز تیری می دهد سامان » چیست؟
- ۳ چرا آرش پس از پرتاب تیر جان داد؟
- ۴

دانش زبانی

جمله‌های زیر را بخوانید:

- مادران، دعا می کردند.
- پیرمردان، اشک می ریختند.
- کودکان، آرش کمان گیر را نگاه می کردند.
- آرش از کوه بالا رفت.
- آرش، نام خدا را بر زبان آورد.

جمله از یک یا چند کلمه تشکیل می شود و پیام کاملی را به شنونده انتقال می دهد.



- ۱ نگاه کردن به تصویر: تصویر را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.
- ۲ تفکر: برای فهمیدن معنی تصویر، فکر کنید و مطالبی را که از تصویر برداشت کرده‌اید در ذهن خود مرور کنید.
- ۳ گفتار: هر وقت آماده شدید، روی صندلی معلم بنشینید و درباره‌ی برداشت خود از تصویر برای دوستانتان صحبت کنید.

باران

بخوان و حفظ کن



باز باران با ترانه

با گره‌های فراوان

می خورد بر بام خانه

یادم آرد روز باران

گردش یک روز دیرین

خوب و شیرین

توی جنگل‌های گیلان

کودکی ده ساله بودم

شاد و خرم

نرم و نازک

چُست و چابک

با دو پای کودکانه

می دویدم هچو آهو

می پریدم از سر جو

دور می گشتم ز خانه

می شنیدم از پرنده

از لب بادِ وزنده

داستان‌های نهانی

رازهای زندگانی

برق چون شمشیر بران

پاره می کرد ابرها را

تندر دیوانه، عُرّان

مشت می زد ابرها را

جنگل از باد گریزان

چرخ‌ها می زد چو دریا

دانه‌های گرد باران

پهن می گشتند هر جا

سبزه در زیر درختان

رفته رفته گشت دریا

توی این دریای جوشان

جنگل وارونه پیدا

بس گوارا بود باران!

به! چه زیبا بود باران!

می شنیدم اندر این گوهر فشان

رازهای جاودانی

پندهای آسمانی

بشنو از من، کودک من

پیش چشم مرد فردا

زندگانی، خواه تیره،

خواه روشن

هست زیبا،

هست زیبا،

هست زیبا!

گلچین گیلانی

درس هفتم

مهمانِ شهر ما

از چند روز پیش شنیده بودیم که قرار است مهمان عزیز و بزرگی به استان ما بیایند. همه جا سخن از آمدن ایشان و حضور گرم مردم و آماده شدن برای استقبال بود.

شادی و نشاط در چهره‌ی همه‌ی مردم شهر دیده می‌شد. بچه‌ها و جوان‌ترها بسیار خوشحال و پرهیجان به نظر می‌آمدند. خلاصه، هر چه به روز ورود آن مهمان مهربان نزدیک می‌شدیم، تپش قلب‌ها تندتر می‌شد. تمام کوچه‌ها و خیابان‌های شهر، پاکیزه و



آب و جارو شده بودند. همه جا و همه چیز و همه کس به انتظار رسیدن این مهمان و تماشای زخار ایشان بودند.

سروده‌های نشاط انگیز از «صدا و سیما» شنیده می‌شد.
«آب زنید راه را، همین که نگار می‌رسد
مژده دهید باغ را، بوی بهار می‌رسد...».

کم‌کم به آن روز نزدیک می‌شدیم. در مدرسه قرار گذاشتند که برای استقبال برویم. بچه‌ها خوشحال و بی‌قرار بودند؛ هر یک از ما لحظه‌شماری می‌کرد که روز استقبال کی می‌رسد؟! بالاخره آن روز رسید. شب قبل، آن قدر هیجان زده بودم که نمی‌دانم چطور خوابیدم؛ فقط به فردا و انبوه جمعیت فکر می‌کردم.

صبح آن روز، زودتر از همیشه با شنیدن صدای جیک جیک گنجشکان از خواب بیدار شدم. لحظه‌ای فکر کردم؛ مثل اینکه گنجشکان هم آمدن این مهمان عزیز را جشن گرفته‌اند. خوشحال و با نشاط به حیاط رفتم. نسیم خنک و ملایم بامدادی، دستی به صورتم کشید، خنکی هوای صبح را با تمام وجود حس کردم. کمی به تماشای جنبش گنجشک‌ها در لابه‌لای



شاخه‌ها، خیره شدم، لحظه‌ای آرام نداشتند. آن چنان گرم غوغای گنجشکان شده بودم که متوجه نشدم چقدر از زمان گذشت تا اینکه صدای گرم و دوست داشتنی مادرم مرا به خود آورد.

شور و نشاط و همهمی گنجشک‌ها را رها کردم و مشتاق و پرتوان به سوی مدرسه، پَرکشیدم. بچه‌هایی صبرانه ساعت ورود را می‌پرسیدند و مرتب به مسئولان مدرسه می‌گفتند: «پس کی به سمت محل دیدار و سخنرانی حرکت می‌کنیم؟»

اندک اندک، همه آمدند و با پوشش هماهنگ مدرسه در صف‌های منظم به طرف محل حضور آقا به راه افتادیم و به جمعیت خروشان و خودجوش، پیوستیم.

کوچه و خیابان پر از جمعیت شده بود. جای سوزن انداختن نبود. اقیانوسی از انسان‌ها پدید آمده بود. موج جمعیت آدم‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد.

ناگهان همی سر و صداها خاموش شد و امواج اقیانوس مردم آرام گرفت. مثل این بود که خورشید این جمعیت طلوع کرده است. همه مانند گل‌های آفتاب‌گردان به طرف او برگشتند.

آری، «آقا» آمدند و سخنان خود را آغاز کردند. برخی از شوق می‌گریستند و جمعی مشتاقانه گوش می‌دادند. هنوز سخنان ایشان را به خاطر دارم که فرمودند: «ما دبستان که می‌رفتیم به ما گلستان درس می‌دادند. آن وقت که ما گلستان را می‌خواندیم، معنایش را نمی‌فهمیدیم. بعدها

در طول زمان، معنای آن اشعار و آن جملات را فهمیدیم؛ این خوب است. انسان ممکن است چیزهایی را درست نفهمد اما این برای فعالیت ذهن، زمینه درست می‌کند و خوب است، فکر کردن باید محور تلاش باشد».

درست و نادرست

- ۱ دانش آموزان همراه خانواده‌هایشان به استقبال رفته بودند.
- ۲ جنب و جوش گنجشکان نشانه‌ی انتظار آنها برای ورود مهمان بود.
- ۳ گذشت زمان به درک معنی بعضی از مطالب کمک می‌کند.


درک مطلب


- ۱ با توجه به متن درس، منظور از «مهمان شهر ما» چه کسی بود؟
- ۲ در متن درس، انتظار مردم چگونه بیان شده است؟
- ۳ چرا تلاش‌های ما باید با فکر کردن، همراه باشد؟


۴

واژه‌آموزی



 **خودباور** به کسی می‌گویند که به توانایی‌های خودش آگاهی و باور داشته باشد.

 **خودبین** به کسی می‌گویند که فقط خودش را می‌بیند و به دیگران و توانایی‌های آنها توجهی ندارد.

 **خوددار** به کسی می‌گویند که مراقب رفتار خود است و از انجام کارهای ناپسند پرهیز می‌کند.

گوش کن و بگو



 با دقت به داستان گوش کنید و به پرسش‌ها پاسخ دهید.

۱ به نظر شما ماجراهای ابتدای داستان در چه موقعی از سال اتفاق افتاده است؟

۲ رود چگونه پر آب شد؟

۳ با توجه به داستان، شخصیت رود و برف را با هم مقایسه کنید.

۴ چرا با مردن دانه‌ها و شکوفه‌ها، بهار هم می‌میرد؟

۵ کدام یک از جمله‌های داستان نشان‌دهنده‌ی غرور برف است؟

انتظار

بخوان و بیندیش



آفتاب، شروع به تاییدن می کند. امروز پوشش سبزم را کنار می زنم و به دنیای اطرافم سلام می کنم: سلام آفتاب! سلام ای ابر سفید! سلام ای نسیم صبح!

من برای اولین بار چشم به دنیا می گشایم. دنیای من مثل خودم کوچک است و در باغچه ای خلاصه می شود. کمی آن طرف تر در آن سوی باغچه، چند سوسن کوچک با هم زمزمه می کنند و در گوش هم پیچ می کنند. یکی از آنها می گوید: «بیچاره! عمر این هم مثل بقیه ی گل های سرخ کوتاه است. دخترک او را بر شاخه نمی گذارد. او هم به زودی چیده خواهد شد».

وقتی متوجه نگاه های من می شوند، زود سر از گوش هم دور می کنند و خود را به نسیم می سپارند. با خود می گویم: «نکند منظور آنها من بودم! آیا به راستی مرا از شاخه جدا می کنند؟ آنها از چه دختری صحبت می کنند؟» درخت سیب، که پر از شکوفه شده است به آرامی شاخه ای را به سویم دراز می کند: «سلام غنچه ی کوچک و زیبا! تولدت مبارک!»

وقتی متوجه غم و اندوه من می شود، می گوید: «به حرف های دیگران توجه نکن. به زودی می فهمی خیلی از آنها درست نیست».

از صحبت های درخت سیب احساس آرامش می کنم و به بدن لطیف و مخمل پوشم نگاهی می اندازم. در برابر خورشید، آغوش می گشایم تا اشعه ی گرم آن در وجودم بیشتر و بیشتر نفوذ کند.

درخت سیب می گوید: «از این خانه همیشه بوی محبت به مشام می رسد. نگاه کن، آن دختر که از پشت پنجره به ما نگاه می کند، نرگس است». چند لحظه بعد در کوچکی رو به حیاط باز می شود.



نرگس از اتاق بیرون می‌دود. دلهره همه‌ی وجودم را فرا می‌گیرد. کاش می‌توانستم پوشش سبزم را روی خود بکشم تا او مرا نبیند! نرگس به من نزدیک می‌شود. به خود می‌لرزم. در کنار من می‌نشیند. «سلام غنچه‌ی کوچک من! آخرش به دنیا آمدی! نمی‌دانی چند روز است، منتظر هستم باز شوی». با دست‌های کوچک و نرمش آرام مرا نوازش می‌کند.




خدایا، این دخترک چه مهربان است! پس این سوسن‌ها چه می‌گفتند؟ نرگس آب‌پاش را برمی‌دارد و پر از آب می‌کند. بعد به طرف من می‌آید. «حالا باید حمام کنی! با قطره‌های زلال آب، خیلی زیبا می‌شوی! حیف است که تشنه بمانی». قطرات آب مثل بارانی لطیف بر سر و رویم می‌نشیند و به من جانی تازه می‌بخشد. نرگس می‌آید و کنارم می‌نشیند. نفس عمیقی می‌کشد و نگاهش مهربانانه روی من می‌لغزد؛ سپس با اندوه می‌گوید: «کاش همان‌طور که تو آمدی، محمدتقی هم به مرخصی بیاید. می‌دانی غنچه! محمدتقی برادرم است. او را خیلی دوست دارم. اگر از من بپرسند، می‌گویم مهربان‌ترین برادر دنیاست. کاش تو هم او را دیده بودی! آن وقت بهتر می‌فهمیدی که من چه می‌گویم. خیلی وقت است به مرخصی نیامده».

چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. لب‌هایش را به من نزدیک می‌کند و مرا می‌بوسد. با تمام وجود عطرش را به درون سینه می‌کشد. قطره‌های اشکش را می‌بینم. مادرش او را صدا می‌کند. به سرعت به طرف اتاق می‌دود. باز هم سردرگم مانده‌ام.

«آخر برادر او کجا رفته؟ این دختر چرا این همه دلگیر است؟ کاش می‌توانستم برایش کاری بکنم!»

گل سوسن با طعنه فریاد می‌زند: «آهای غنچه! دلت را خیلی خوش نکن. تا حالا هر بار که برادرش آمده است، خواهرها و برادرهای تو را از شاخه جدا کرده و به او هدیه کرده است».

به حرف‌های او اعتنایی نمی‌کنم. آفتاب بالاتر می‌آید. حالا گلبرگ‌های بزرگم که مرا در آغوش خود می‌فشرده‌اند، آرام آرام از فشار خود کم می‌کنند



و به ضخامت یک گلبرگ از هم فاصله می‌گیرند.
درخت سیب به من نگاهی تحسین‌آمیز می‌کند: «تو
داری شکفته می‌شوی! واقعاً که گلی به زیبایی تو در
باغچه نمی‌بینم».

دوباره نرگس به حیاط می‌آید. هنوز هم غصه‌دار است.
باز هم برای من درد دل می‌کند: «گل عزیزم! دلم برای
برادرم خیلی تنگ شده، می‌دانی؟ محمّدتقی به جبهه
رفته است. من او را خیلی کم می‌بینم. پدرم می‌گوید

در جبهه برای رزمندگان سنگر می‌سازد تا از تیرهای دشمن در امان باشند. او خیلی خوب است. کاش الان اینجا بود!»

امروز سومین روزی است که شکفته‌ام. گلبرگ‌هایم باز شده‌اند؛ دیگر غنچه نیستم؛ یک گل زیبا، خوش‌رنگ و خوشبو شده‌ام. وقتی نرگس به حیاط می‌آید، در صورتش شادی موج می‌زند. درخت سیب می‌گوید: «امروز باز هم بوی شادی همه‌جا را پر کرده است، حتماً جوان خوش‌قلب می‌آید!»

از این خبر خوشحال می‌شوم. نرگس چادر زیبای گل‌داری پوشیده و روی پله‌ی حیاط منتظر نشسته است. در پوست خود نمی‌گنجد. گاه به آسمان و گاه به در حیاط نگاه می‌کند؛ ولی نمی‌داند چرا اصلاً مرا نمی‌بیند؛ مثل هر روز به سراغم نمی‌آید و با من حرف نمی‌زند؛ دلم می‌گیرد. سوسن‌ها باز در گوش هم پیچ می‌کنند.

ناگهان با صدایی که از بیرون به گوش می‌رسد، نرگس از جا می‌پرد. با سرعت تمام شروع به دویدن می‌کند. «داداش آمد. آخ جان!»

با خود فکر می‌کنم: «این طوری که نمی‌شود؛ مثل اینکه کاملاً مرا از یاد برده است! باید کاری بکنم. دستم را به طرف چادر نرگس دراز می‌کنم. فریاد می‌زنم: «باد مهربان، کمکم کن». باد پیچی می‌خورد و چادر او را به سمت من پرواز می‌دهد؛ به چادر او چنگ می‌زنم. نرگس یک قدم به عقب برمی‌گردد. دستش را جلو می‌آورد تا چادر را از چنگال‌های تیز من رها کند. نگاهش از روی خارها به طرف من می‌چرخد و از رویم می‌گذرد. دلم می‌لرزد: «آه! مرا ندید». ولی نگاه شتابان او دوباره به سوی من برمی‌گردد. درحالی که تمام حواسش به در حیاط است، مرا از شاخه جدا می‌کند. چند روز می‌گذرد. حالا دیگر کاملاً خشک شده‌ام. محمدتقی به من نزدیک می‌شود، قرآن را باز می‌کند و مرا در میان انبوهی از کلمه‌های آن، که بوی بهشت می‌دهند، می‌گذارد.

طیبه‌دلقتدی، با تغییر 

درک و دریافت



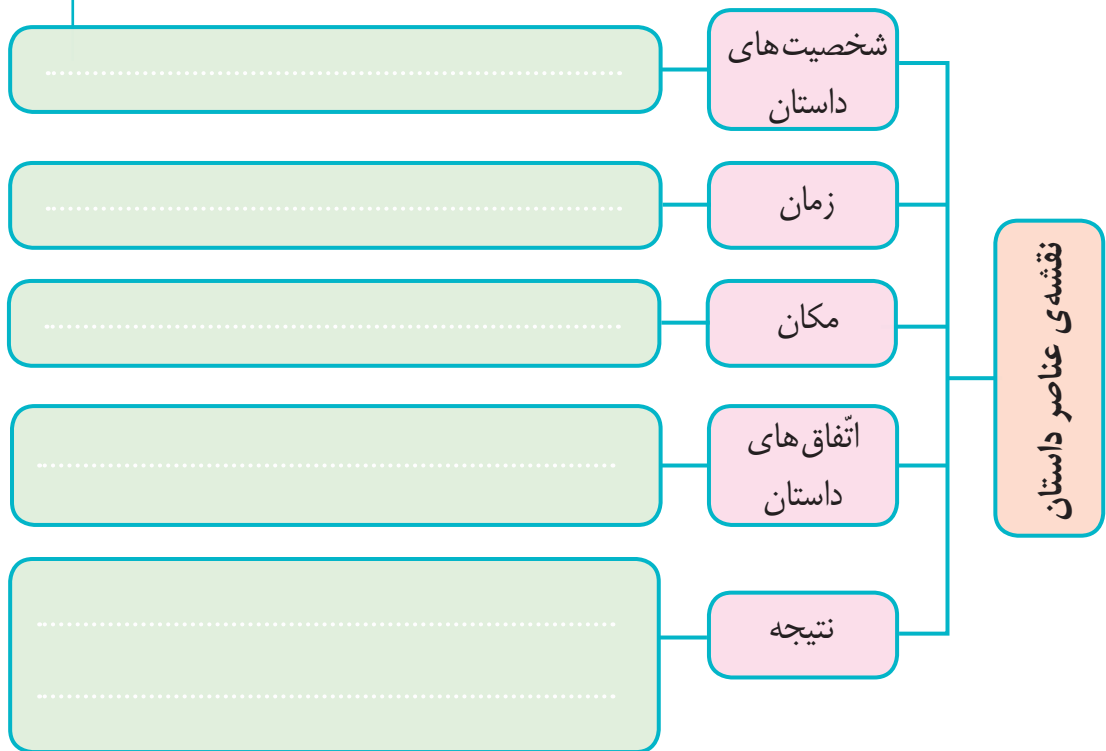
۱ منظور درخت سیب از جمله‌ی « از این خانه همیشه بوی محبت به

مشام می‌رسد» چیست؟


۲ در پایان داستان، چرا گل با اینکه از شاخه جدا شده بود، خوشحال بود؟

۳ چه فرقی بین رفتار درخت سیب با گل‌های سوسن وجود داشت؟

۴ با توجه به نمودار زیر درباره‌ی عناصر داستانی که خواندید، گفت‌وگو کنید.





مفهوم تصویر با کدام یک از مَثَل‌های زیر ارتباط دارد؟ 

- با یک گل بهار نمی‌شود.
- فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه.
- جوینده، یابنده است.
- کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد.





فرهنگنا

فصل چهارم

درس هشتم: درس آزاد

درس نهم: درس آزاد

درس آزاد

درس هشتم



A large rectangular area with a blue border, containing 20 horizontal dotted lines for writing.

درست و نادرست



.....

.....

.....

.....

درک مطلب



.....

.....

.....

.....

مَثَل



.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....



A series of horizontal dotted lines for writing, arranged in a vertical column on the left side of the page.

درس آزاد

درس نهم

Blank writing area with horizontal lines for text.

درست و نادرست



.....

.....

.....

.....

درک مطلب



.....

.....

.....

.....

مَثَل



.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....



ناموران

فصل پنجم

درس دهم: باغچه‌ی اطفال 

درس یازدهم: فرمانده دل‌ها 

درس دوازدهم: اتفاقِ ساده 





درس دهم

باغچه‌ی اطفال

من کودکی کنجکاو و فعال بودم. کتاب می خواندم. شعرهای کودکانه می سرودم و به نقاشی عشق می ورزیدم. هر کاغذ پاره‌ای که به دستم می رسید، تصویری از گل و درخت یا کوه و جنگل بر آن نقاشی می کردم.

شب‌ها وقتی همه می خوابیدند، من بیدار می ماندم و در اندیشه‌های دور و درازی فرو می رفتم. با افکار کودکانه‌ی خود به دنبال راه‌های تازه‌ای برای بهتر زیستن بودم. در یکی از این شب‌ها، اندیشه‌های خود را به صورت شعری در آوردم. برای اینکه در جست‌وجوی مداد و کاغذ، چراغی روشن نسازم و کسی را بیدار نکنم، قطعه زغالی از کنار منقل کرسی بیرون آوردم و با آن، شعرم را بر دیوار نوشتم.

آن وقت‌ها، هنوز مدرسه‌های امروزی دایر نشده بود.
من مانند کودکان دیگر در مکتب درس می‌خواندم. مکتب، اتاقی
بود بزرگ که همه گردآورد آن روی زمین می‌نشستیم و درس
می‌خواندیم.

پس از آنکه دوره‌ی مکتب را به پایان رسانیدم، نزد پدرم
شاگردی کردم تا حرفه‌ی او را بیاموزم. پدرم در ساختن طاق مسجد
و گچ‌بری استاد بود؛ اما در همه‌ی ماه‌های سال نمی‌توانست
به کار بنایی پردازد. در زمستان‌های سرد و طولانی قفقاز، کار
بنایی تعطیل می‌شد. آن وقت پدرم به قنادی می‌پرداخت و
از این راه، خانواده‌ی خود را اداره می‌کرد؛ اما قنادی، رونقی
نداشت و زندگی به سختی می‌گذشت.



نزد پدر، حرفی بنایی و قنّادی را یاد گرفتم؛ ولی هیچ یک از این کارها طبع پرشور و ذهن جویای مرا راضی نمی کرد. من که با سختی ها بزرگ شده بودم، می خواستم بیشتر بکوشم؛ پیشرفت کنم و به خود و دیگران بیشتر بهره برسانم.

در آن هنگام، چند مدرسه ی جدید در قفقاز دایر شده بود. من در یکی از این مدرسه ها به آموزگاری برگزیده شدم. در این کار شور و شوق فراوان از خود نشان دادم و دریافتم که آموزگاری مشغلی است که با آن بهتری توان به اجتماع و مردم خدمت کرد.

پس از مدتی برای اینکه فعالیت های فرهنگی را در میهن خود ادامه دهم به ایران آمدم. ابتدا در شهر مرند اقامت گزیدم و در مدرسه های این شهر به معلمی پرداختم. سپس به تبریز رفتم. من که در شعله ی فروزان خدمت به مردم و میهن می سوختم و می خواستم از هر راه که ممکن است باری از دوش مردم بردارم، دریافتم که کودکان تبریز پیش از رفتن به مدرسه یا در کوچه و بازار سرگردانند یا آتش ذوق و قریحه ی آنها در کنج خانه ها خاموش می شود. به این فکر افتادم که در تبریز کودکانی دایر کنم و این کار را کردم. این نخستین کودکانی بود که در ایران دایر شد. کودکان را «باغچه ی اطفال» نامیدم.

در همان روزهای نخست، مادری کودک خود را به باغچه ی اطفال آورد و گفت: «مدرسه های دیگر، فرزندم را نمی پذیرند». او راست می گفت؛ زیرا آنها نه تنها نمی توانستند به کودکش خواندن و نوشتن بیاموزند بلکه از نگهداری او نیز عاجز بودند.

تا آن هنگام در کشور ما کسی به فکر کودکان کم شنوا و نابینا نیفتاده بود؛ به همین دلیل،



استعدادشان پرورش نمی‌یافت. آن روز، وقتی پسرک را در باغچه‌ی اطفال نگه‌داشتم، اندیشیدم چگونه می‌توان به کودکی که نه می‌شنود و نه حرف می‌زند، خواندن و نوشتن آموخت. شنیده بودم در اروپا، کسی الفبایی اختراع کرده است که این‌گونه کودکان را به کمک آن باسواد می‌کند. من هم از آن پس، روزها و شب‌های بسیاری را در کار ابداع الفبای ویژه‌ی ناشنویان گذراندم تا به مقصود رسیدم. سپس، چند کودک ناشنوای دیگر را هم در باغچه‌ی اطفال پذیرفتم.

اولیای این کودکان هرگز باور نمی‌کردند که فرزندانشان، خواندن و نوشتن بیاموزند؛ ولی در پایان سال تحصیلی، آنها هم مانند دیگران امتحان دادند و قبول شدند.

روزی که این کودکان در تبریز امتحان می‌دادند، حیاط و بام مدرسه لبریز از

مردمی بود که به تماشای آنان آمده بودند؛ زیرا برای مردم باور نکردنی بود که
 کودکان کم شنوا هم بتوانند بخوانند و بنویسند و حرف بزنند.
 آنچه خواندید، شرح حال معلمی دلسوز، مهربان و دوست کودکان،
 جبار باغچه بان است. سرگذشت این انسان نوآور و توانا، سرمشق
 کسانی است که با دست خالی اما با اعتماد به خود و نیروی پشتکار،
 اراده، صبر و بردباری می خواهند کارهای بزرگی انجام دهند؛ به مردم
 میهن خود خدمت کنند و خدا را از خویش خشنود سازند.

درست و نادرست

۱. باغچه بان برای آموزگاری به خارج از ایران رفت.
۲. باغچه بان در کودکی شعر می سرود.
۳. قبل از باغچه بان، کسی به فکر کودکان کم شنوا و نابینا نیفتاده بود.
۴. باغچه بان با پشتکار و اراده به رؤیاهای کودکی خود دست یافت.

درک مطلب



۱ چرا باغچه‌بان به آموزگاری علاقه داشت؟

۲ دو کار مهم باغچه‌بان را نام ببرید که با انجام دادن آنها توانست به مردم و میهن خود خدمت کند.

۳ چرا در متن درس، باغچه‌بان «دوست کودکان» نامیده شده است؟

۴ کارها و علاقه‌مندی‌های خودتان را با کودکی باغچه‌بان مقایسه کنید و شباهت‌ها و

تفاوت‌های آن را بیان کنید.

۵

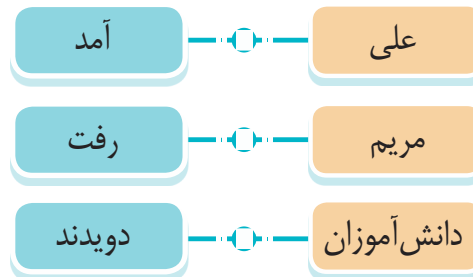
دانش زبانی



جمله‌های زیر را بخوانید.

■ علی آمد. ■ مریم رفت. ■ دانش‌آموزان دویدند.

حالا به نمودار جمله‌ها نگاه کنید. درباره‌ی آنها گفت‌وگو کنید؛ سپس به پرسش پاسخ دهید.



این جمله‌ها از چند قسمت تشکیل شده‌اند؟

کلمه‌های «آمد، رفت و دویدند» اصلی‌ترین بخش جمله هستند و کلمه‌های دیگر برای کامل کردن معنای جمله به کار رفته‌اند.

قصه‌گویی و سندلی صمیمیت



۱ گوش دادن به قصه: یکی از موضوع‌های مهم در قصه‌گویی، توجه به آهنگ و لحن سخن گفتن شخصیت‌ها است. قصه‌گو با بالا و پایین آوردن آهنگ صدا، باعث جذابیت قصه می‌شود.

۲ تفکر: حالا قصه‌ای را که شنیدید در ذهن خود مرور کنید و آن را به هر شکلی که می‌خواهید، تغییر دهید. شما می‌توانید مکان، فضا، شخصیت‌ها و رویدادهای قصه را عوض کنید.

۳ گفتار: هر وقت آماده شدید، روی سندلی معلم بنشینید و قصه‌ی خود را برای دوستانتان روایت کنید. توجه کنید رویدادهای داستان را به ترتیب بیان کنید.

۴ شیوه‌ی قصه‌گویی: با رعایت شیوه‌ی قصه‌گویی، قصه را طوری تعریف کنید که برای شنونده جالب باشد و با اشتیاق به آن گوش کند.





همای رحمت

بخوان و حفظ کن

که به ماسوا فکندی همه سایه‌ی هما را
به علی شناختم من به خدا قسم، خدا را
که نگین پادشاهی، دهد از کرم گدا را
چو اسیر توست اکنون به اسیر کن مدارا
که علم کند به عالم، شهدای کربلا را

علی ای همای رحمت، توجه آیتی خدا را
دل اگر خداشناسی، همه در رخ علی بین
برو ای گدای مسکین در خانه‌ی علی زن
به جز از علی که گوید به پسر، که قاتل من
به جز از علی که آرد، پسری ابوالعجائب

محمدحسین بهجت تبریزی (شهبازی)



درس یازدهم 

فرمانده دل‌ها

آن روزها دیگر جهشی جنگ، خانمی اوّل حسین شده بود. اگر دیدار با خانواده‌ی شهدا و دلتنگی‌های خانواده‌اش نبود، آن چند روز را هم مرضی نمی‌رفت. بچه‌های کوچک شهدا او را دوست داشتند. حسین آنها را با حرف‌های کودکانه‌اش، می‌خنداند؛ با خنده‌ی آنها، پنهانی اشکش را پاک می‌کرد.

او همیشه قصه‌هایش را ناتمام می‌گذاشت تا بچه‌ها منتظر دیدار بعدی و شنیدن بقیه‌ی قصه باشند. برای عروسک‌هایشان لالایی می‌خواند و تفنگ پلاستیکی پسر بچه‌ها را رو به دشمنان نشانه می‌رفت. حتی مسؤلیت سنگینی که داشت، نمی‌توانست مانع بازی کردنش با فرزندان شهدا باشد. حسین به دعایی که از لب‌های آنان جاری می‌شد، اعتقاد عجیبی داشت. بچه‌ها دست‌های کوچک خود را به آسمان می‌گرفتند و برای پیروزی رزمندگان اسلام دعا می‌کردند. آن روزها حسین احساس می‌کرد، به دعای این قلب‌های پاک به شدت محتاج است. عملیات پیش رو، خیلی مهم و حساس بود. مردم می‌دانستند خرمشهر، خونین‌شهر مظلومی است که مجاوران، آن را به اشغال درآورده‌اند. آزادی خرمشهر، آرزوی همه‌ی مردم ایران بود. رزمندگان در حال آماده‌سازی خود بودند. این بار باید ضربتی نهایی از منطقه‌ی خرمشهر - شلچه وارد می‌شد؛ جایی که دشمن برای نیروهایش دژی تسخیرناپذیر ساخته بود تا برای همیشه خرمشهر را در اشغال داشته باشد. اولین گروه رزمندگان به دشمن حمله کرد. آتشبارهای عراقی یک دم، خاموش نمی‌شدند. دود و آتش، فضای منطقه را پر کرده بود. بعد از نبردی سخت، رزمندگان در میان بارانی از گلوله، وارد شدند. حسین می‌گفت: «مهم‌ترین منطقه، شلچه است؛ باید همان جا نیروهای دشمن را درهم بکوبیم!»

شور و شوقی وصف‌ناپذیر، وجود حسین را دربرگرفته بود. او و هم‌زمانش در نقطه‌ای قرار گرفته بودند که مردم ایران هر روز و شب برای آزادی آن دعا می‌کردند. خرمشهر بوی «جهان‌آرا» و دوستان شهیدش را می‌داد. دیگر برای آزاد کردنش جای درنگ نبود. او برای

نفوذ به سپاه دشمن، یاران خود را آماده کرد. دشمن، چند گردان تازه نفس خود را برای مقابله، راهی میدان نبرد کرد. فریاد حسین از هر طرف شنیده می شد: «دست خدا با ماست. بجنگید دلاوران».

نیروها، خستگی ناپذیر و با شجاعت به جلو می رفتند. حسین بی وقفه، دشمن را زیر رگبار گلوله گرفته بود. دژ دشمن، شکسته شد. فریاد تکبیر نیروهای ایرانی، دشمن را به وحشت انداخت.

نیروهای دشمن، پا به فرار گذاشته بودند. شلجه این بار برایشان نه گذرگاه، که گورستانی شده بود. وقتی حسین، شهر مظلوم را دید به یاد شهدایی افتاد که دوست داشتند آزادی خرمشهر را ببینند؛ به یاد شهید «بهنام محمدی» افتاد که در سنگرهای خرمشهر سقایی می کرد.

«برادر خرازی! بچه ها می گویند فرماندهان دشمن، هر سربازی را که بخواهد تسلیم شود با گلوله می زنند!»





حسین، نگاهی به پیکلی که خبر آورده بود، انداخت. صورتش خاک آلود و لب‌هایش خشک بود. به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت. نوجوان بیسبی، سرش را به سینه‌ی حسین گذاشت. انگار روزهای زیادی انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید. اشک‌های حسین، موهای خاک آلود او را خیس کرد.

«نگران نباش مؤمن! مطمئن باش. خداوند اراده کرده که حرمشهر آزاد بشود؛ از نشانه‌هایش هم همین است که دشمنان به جان هم افتاده‌اند».

مقاومت‌های پراکنده‌ای در شهر ویران حرمشهر دیده می‌شد. با لگدهای دشمن در تلاش بودند فرماندهان نظامی را از میدان نبرد، نجات بدهند؛ اما با هدف قرار گرفتن و سقوط یکی از آنها، بقیه فرار را بر قرار ترجیح دادند.

اکنون در مسجد جامع شهر، که روزهای زیادی مرکز مقاومت جوانان بود، رزمندگان نماز شکر می‌خواندند. ساعتی بعد، حسین ایستاده بود و با نگاهی خیره، دور دست را نظاره می‌کرد.

درست و نادرست



- ۱ آزادی خرمشهر از دست متجاوزان، آرزوی همه‌ی مردم ایران بود.
- ۲ بالگردهای دشمن موفق شدند، فرماندهان نظامی را از میدان نبرد نجات بدهند.
- ۳ پیکی که برای حسین خبر آورده بود، تشنه بود.

درک مطلب



- ۱ چرا بچه‌های شهدا، حسین را دوست داشتند؟
- ۲ یکی از نشانه‌های اراده‌ی خداوند برای آزادی خرمشهر چه بود؟
- ۳ به نظر شما، چرا عنوان درس «فرمانده دل‌ها»، انتخاب شده است؟
- ۴

واژه‌آموزی



- ۱ شور و شوقی وصف‌ناپذیر وجود حسین را در بر گرفته بود.
شوق وصف‌ناپذیر، یعنی شوقی که به آسانی نمی‌توان آن را توصیف کرد.
- ۲ دشمن برای نیروهایش دژی تسخیرناپذیر ساخته بود.
دژ تسخیرناپذیر، یعنی دژی که
- ۳ نیروهای خستگی‌ناپذیر با شجاعت به جلو می‌رفتند.
نیروهای خستگی‌ناپذیر، یعنی

فرشته‌ی یک کودک

کودکی که آماده‌ی تولد بود به فرشته‌اش گفت: «می‌گویند فردا من به زمین می‌روم؛ اما من به این کوچکی و بدون هیچ کمکی چگونه می‌توانم برای زندگی به آنجا بروم؟»
فرشته پاسخ داد: «از میان بسیاری از فرشتگان، فرشته‌ای برای تو برگزیده شده است و از تو مراقبت خواهد کرد».

اما کودک هنوز مطمئن نبود که می‌خواهد برود یا نه.
«اینجا من هیچ کاری جز خندیدن و آواز خواندن ندارم. من اینجا شاد هستم».
فرشته لبخند زد و گفت: «فرشته‌ی تو برایت آواز خواهد خواند و هر روز به تو لبخند خواهد زد. تو محبت او را احساس خواهی کرد و شاد خواهی بود».

کودک ادامه داد: «من چطور می‌توانم بفهمم مردم چه می‌گویند، وقتی زبان آنها را نمی‌دانم؟»

فرشته او را نوازش کرد و گفت: «فرشته‌ی تو، زیباترین و شیرین‌ترین واژه‌هایی را که ممکن است بشنوی، در گوش تو زمزمه خواهد کرد و با دقت و صبوری به تو یاد خواهد داد که چگونه صحبت کنی».

کودک با نگرانی گفت: «وقتی می‌خواهم با پروردگارم صحبت کنم، چه کنم؟»
فرشته که برای این سؤال هم پاسخی داشت، گفت: «فرشته‌ات دست‌هایت را کنار هم می‌گذارد و به تو یاد می‌دهد که چگونه دعا کنی».

در آن هنگام، صدایی از زمین شنیده می‌شد. کودک می‌دانست که باید به زودی سفرش را آغاز کند. او به آرامی، گفت: «اگر باید همین حالا بروم، لطفاً نامش را به من بگویید».

فرشته با مهربانی دستی به شانه‌اش کشید و گفت: «نام فرشته‌ات اهمیتی ندارد. به راحتی می‌توانی او را **مادر** صدا کنی».



حالا متن روبه‌رو
را با توجه به
آنچه آموختید،
بخوانید و لحن
خواندن جمله‌ها
را رعایت کنید.



درس دوازدهم

اتفاق ساده

آن روز، شیشه‌ها را
باران و برف می‌شست
من مشق می‌نوشتم
پروانه ظرف می‌شست

وقتی که نامه‌ات را
مادر برای ما خواند
باران پشت شیشه
آرام و بی صدا ماند

از شوقِ سطرِ آخر
مادر بلند خندید
چشمان مهربانش
برقی زد و درخشید

در آن نوشته بودی
حال تو خوبِ خوب است
گفتی که سنگر ما
در جهه‌ی جنوب است

یک قطره شبنم از گل
بر روی برگ غلتید
یک قطره روی شیشه
مثل تلرگ غلتید

گفتی که ما همیشه
در سایه‌ی خدایم
گفتی که ما قرار است
این روزها بیایم

یک قطره از دل من
بر روی دفتر افتاد
یک اتفاق ساده
در چشم مادر افتاد

باران پشت شیشه
آمد به خاندی ما
آرام دست خود را
می زد به شانسی ما

قیصر امین پور 

درست و نادرست



- ۱ نامه از جبهه‌ی جنوب آمده بود.
- ۲ مادر از شدت ناراحتی به گریه افتاد.

درک مطلب



۱ نویسنده‌ی نامه که بود؟

۲ چه موضوعی در نامه، باعث خوشحالی مادر شد؟

۳ در بخش زیر منظور از «قطره» چیست؟

«یک قطره از دل من بر روی دفتر افتاد»

۴ چرا وقتی مادر نامه می‌خواند، باران آرام و بی‌صدا ماند؟

۵

دانش زبانی



جمله‌های زیر را بخوانید.

■ برادرم آمد. ■ معلّم رفت.

■ برادر خوبم آمد. ■ معلّم مهربان رفت.

حالا به نمودار جمله‌ها دقت کنید. در گروه گفت‌وگو کنید و به پرسش زیر پاسخ دهید.



این جمله‌ها چه تفاوتی با هم دارند؟

کلمه‌های «خوب و مهربان» درباره‌ی اسم قبل از خود توضیح می‌دهند.



دوست بچه‌های خوب

او مثل خیلی از پدربزرگ‌ها مهربان و صمیمی بود؛ آن قدر که دوست داشتی ساعت‌ها کنارش بنشینی تا برایت قصه بگوید و تو فقط گوش کنی. وقتی می‌خندید، چهره‌اش مهربان می‌شد. نگاهت گره می‌خورد به لب‌های پیرمرد و او تو را با خودش می‌برد به سال‌ها قبل به کوچه پس کوچه‌های محله‌ی «خُرمشاه» که دوران کودکی خود را آنجا گذرانده بود. سال‌های زیادی از آن دوران گذشته است.

اکنون از زبان وی می‌خوانیم که می‌گوید: «محلّ تولّد من، آبادی خرمشاه در حومه‌ی شهر یزد است. به دلایلی مدرسه نرفتم و مختصر خواندن و نوشتن را از پدرم یاد گرفتم. مادر بزرگم نیز قرآن را یاد داد. به خواندن کتاب بسیار علاقه داشتم؛ امّا در خانه، چهار پنج جلد کتاب بیشتر نداشتیم. یادم هست، آن قدر آنها را خوانده بودم که حفظ شده بودم. خانواده‌ام از نظر مالی، وضع خوبی نداشتند؛ امّا من از کودکی به آن عادت کرده بودم و راضی بودم. با وجود این، یک بار در کودکی به خاطر فقر حسرت خوردم و آن زمانی بود که دیدم پسرخاله‌ی پدرم که دوستم بود و هر دو، هشت ساله بودیم، چند جلد کتاب داشت که من هم خیلی دلم می‌خواست آن کتاب‌ها را داشته باشم. آن کتاب‌ها گلستان و بوستان سعدی بودند. گلستان را با اشتیاق فراوان ورق زدم. دیدم قصه دارد و کلی عکس‌های قشنگ، چقدر دلم می‌خواست آن کتاب مال من بود. ظلمی از این بزرگ‌تر نبود؛ آن بچه که سواد نداشت، کتاب را داشت و من که سواد داشتم، آن را نداشتیم. آن شب رفتم توی زیرزمین و ساعت‌ها گریه کردم.

در نوجوانی برای کار به یزد رفتم و در آنجا به بنّایی مشغول شدم؛ سپس در یک کارگاه جوراب‌بافی کار کردم. در تمام مدّتی که کار می‌کردم، هیچ وقت کتاب گلستان را فراموش نکردم؛ امّا پول کافی برای خریدن آن نداشتیم. هیجده ساله بودم که صاحب جوراب‌بافی، یک



کتاب‌فروشی باز کرد و من را از بین کارگرهای کارگاه انتخاب کرد و به کتاب‌فروشی برد. وقتی به کتاب‌فروشی رفتم، گمان می‌کردم به بهشت رسیده‌ام؛ چقدر رؤیایی بود! قفسه‌های پر از کتاب! در آنجا گویی دوباره متولد شدم و کتاب خواندن من آغاز شد. در کتاب‌فروشی فهمیدم که چقدر بی‌سوادم و برای رسیدن به دانایی بیشتر باید تا می‌توانم کتاب بخوانم. به همین دلیل، فقط خواندم و خواندم و خواندم ...

سی و پنج ساله بودم که به فکر نوشتن قصه برای کودکان افتادم. کتاب‌های زیادی خوانده بودم که داستان‌های خوبی داشت؛ اما زبان آنها کودکانه نبود. من آن داستان‌ها را به زبان ساده‌تر نوشتم و به این ترتیب کتاب «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» متولد شد. حالا خیلی خوشحالم که بچه‌ها قصه‌هایم را می‌خوانند و از آنها لذت می‌برند. همیشه تنها دلخوشی‌ام در زندگی، این بوده است که کتاب‌های جدیدی را که لازم داشته‌ام، بخرم و به خانه ببرم. اگر بدانم که یک هفته‌ی دیگر بیشتر زنده نیستم، تنها حسرت‌م این است که کتاب‌های نخوانده‌ام، هنوز مانده است».

آیا می‌دانید نویسنده‌ی کتاب «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» کیست؟ در اینجا یکی از داستان‌های این کتاب را می‌خوانیم.

دیدن خوبی‌ها

روزی بود و روزگاری بود. حضرت عیسی (ع) با چند تن از یارانش از راهی می‌گذشت. به جایی رسیدند که لاشه‌ی سگی افتاده بود؛ آن حضرت لحظه‌ای ایستاد؛ کمی با خود اندیشید و به همراهانش گفت: «درباره‌ی آنچه می‌بینید، چه فکر می‌کنید؟»

همراهان نگاهی به یکدیگر کردند؛ اما نمی‌دانستند که منظور ایشان چیست. یکی پاسخ داد: «اینکه فکر کردن نمی‌خواهد؛ لاشه‌ی حیوانی است که مرده است!»

دیگری گفت: «چه منظره‌ی ناراحت‌کننده‌ای!»

شخص دیگر گفت: «چقدر زشت است!»

نفر بعد گفت: «به آن نباید دست زد؛ ممکن است بیماری‌اش به ما سرایت کند.»

یکی دیگر گفت: «وقتی هم زنده بود، تنش پاک نبود؛ حالا که مرده است، بدتر!»



آخری ہم گفت: «عجب بدجنس است! هنوز دهانش باز است؛ مثل اینکه می‌خواهد کسی را گاز بگیرد!»

پس از اینکه هر یک از یاران چیزی گفت، آن حضرت فرمود: «ای دوستان! همه‌ی اینها که دیدید و گفتید، درست است؛ اما چیزهایی هم بود که شما ندیدید. این سگ تا زنده بود برای صاحبش حیوان باوفایی بود؛ خوب پاسبانی می‌کرد و دوست و دشمن را می‌شناخت؛ چه دندان‌های سفیدی دارد... آری دوستان خوبم! با هر چه روبه‌رو می‌شوید، فقط بدی‌ها و زشتی‌هایش را نبینید!»

درک و دریافت

- ۱ مهم‌ترین ویژگی نویسنده‌ی کتاب «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» را بیان کنید.
- ۲ چرا از نظر شخصیت اصلی متن، کتاب‌فروشی مانند بهشت بود؟
- ۳ از نظر شما کتاب‌فروشی مانند چیست؟
- ۴ چرا نویسنده کتاب «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» به فکر نوشتن این کتاب افتاد؟
- ۵ کدام قسمت‌های متن نشان‌دهنده‌ی علاقه‌ی زیاد نویسنده به کتاب خواندن است؟
- ۶ با توجه به داستان «**دیدن خوبی‌ها**»، جمله‌ها را به ترتیب رویدادها شماره‌گذاری کنید:
 - حضرت عیسی(ع) گفت: «چیزهایی هم بود که شما ندیدید.»
 - هر یک از یاران چیزی گفتند.
 - آن حضرت فرمود: «با هر چه روبه‌رو می‌شوید، فقط بدی‌ها و زشتی‌ها را نبینید.»
 - حضرت عیسی(ع) و یارانش لاشه‌ی سگی را دیدند.
 - این سگ تا زنده بود، حیوان باوفایی بود.
 - حضرت عیسی(ع) به همراهانش گفت: «درباره‌ی آنچه دیدید، فکر کنید.»



نگاه پنهان

شخصی به یکی از دوستانش نامه می نوشت. کسی پهلوی او نشسته بود و از گوشه‌ی چشم، نوشته‌هایش را می خواند. نویسنده، متوجه نگاه‌های پنهان او شد و از این کار ناپسندش، به خشم آمد و در نامه‌اش نوشت: «اگر پهلوی من، دزدی ننشسته بود و نوشته‌ی مرا نمی خواند، همه‌ی اسرار خود را برایت می نوشتم!»

وقتی آن شخص این جمله را دید؛
گفت: «من نامه‌ی تو را نمی خواندم».
نویسنده گفت: «اگر نمی خواندی،
پس از کجا دانستی که یاد تو در نامه
هست؟»

عبدالرحمان جامی،

با اندکی تغییر



راه زندگی

فصل ششم

درس سیزدهم: لطف حق



درس چهاردهم: ادب از که آموختی؟



درس پانزدهم: شیر و موش



درس سیزدهم

لطفِ حق

در قلند از گفتمی رَبِّ جَلِيلِ
گفت: «کای فرزندِ خُرْدِ بی‌گناه
چون رهی، زین کشتی بی‌ناخدای؟»
رهرو ما، اینک اندر منزل است
دستِ حق را دیدی و نشناختی؟
شیوه‌ی ما، عدل و بنده‌پروری است
دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
آنچه می‌گوئیم ما، آن می‌کنند
ما، به سیل و موج، فرمان می‌دهیم
کی تو از ما دوست‌تر می‌داری‌اش!»

مادر موسی، چو موسی را به نیل
خود ز ساحل کرد با حسرت، نگاه
گر فراموش کند، لطفِ خدای
وحی آمد: «کاین چه فکر باطل است؟
ما گرفتیم آنچه را انداختی
در تو تنها، عشق و مهرِ مادری است
سطحِ آب از گاهوارش خوش‌تر است
رودها از خود نه طغیان می‌کنند
ما، به دریا حکمِ توفان می‌دهیم
به که برگردی، به ما بسپاری‌اش

پروین اعتصامی

درست و نادرست

- ۱ مادر موسی وقتی گهواره‌ی او را به رود نیل سپرد، دنبال او رفت.
- ۲ مهرِ مادر موسی به فرزندش کمتر از محبتِ خدا به موسی بود.

درک مطلب

- ۱ زمانی که مادر موسی فرزندش را در آب انداخت، چه احساسی داشت؟
- ۲ منظور از «**کشتی بی‌ناخدا**» چیست؟
- ۳ سه صفت خداوند را که در متن شعر به آن اشاره شده است، بیان کنید.
- ۴ مقصود شاعر در مصراع «**دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است**» چیست؟
- ۵

واژه‌آموزی

- ۱ مکتب، اتاقی بود بزرگ که همه **گرداگرد** آن روی زمین می‌نشستیم.
-----< **گرداگرد**، یعنی دور تا دور
- ۲ بر اثر بارندگی زیاد، رودخانه **لبالب** از آب شده بود.
-----< **لبالب**، یعنی پر
- ۳ **سراسر** دشت پر از شقایق‌های وحشی بود.
-----< **سراسر**، یعنی همه جا
- ۴ صدای تکبیر **دمادم** از هر سو شنیده می‌شد.
-----< **دمادم**، یعنی هر لحظه



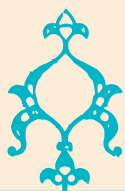
- ۱ نگاه کردن به تصویر: تصویر را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.
- ۲ تفکر: برای فهمیدن معنی تصویر، فکر کنید و مطالبی را که از تصویر برداشت کرده‌اید در ذهن خود مرور کنید.
- ۳ گفتار: هر وقت آماده شدید، روی صندلی معلم بنشینید و درباره‌ی برداشت خود از تصویر برای دوستانتان صحبت کنید.

شنیدستم که شهبازی کهنسال
کبوتر بچه‌ای را کرد دنبال
زیم جان، کبوتر کرد پرواز
به هر سو تاخت، تازان از پی آتش باز
به دشت و کوه و صحرا بود پیران
ز چنگ باز شاید در برد جان
اجل را دید و شست از زندگی دست
درختی در نظر بگرفت و بنشست
نظر کرد آن گلگون اقبال بر زیر
که صیادی کمان بر کف به زه تیر
به زیر پای، صیاد و به سر، باز
نه بنشستن صلاح است و نه پرواز
به کلی رشتی امید بگسست
در آن دم دل به امید خدا بست
چو امیدش به حق بود آن کبوتر
نجات از مرگ دادش حی داور
بزد ماری به شست پای صیاد
قضا بر باز خورد آن تیر و افتاد
به خاک افتاد هم صیاد و هم باز
کبوتر شاد و خندان کرد پرواز

امید

بخوان و حفظ کن





ادب از کج‌آموی؟

درس چهاردهم

دو کس، رنج بی‌هوده بردند و سعی بی‌فایده کردند: یکی آن که اندوخت و نخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد:

علم، چندان که بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست، نادانی

یکی را گفتند: «عالم بی‌عمل، به چه ماند؟»
گفت: «به زنبور بی‌عسل.»



لقمان را گفتند: «ادب از که آموختی؟»
گفت: «از بی ادبان، هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن
پرهیز کردم.»

مُشک آن است که خود بهوید؛ نه آنکه عطار بگوید. دانا چون
طَبَلِی عطار است، خاموش و هنرنمای و نادان چون طَبَلِ
غازی، بلند آواز و میان تپی.

درست و نادرست

- ۱ می توانیم از بی ادبان، ادب بیاموزیم.
- ۲ هر کسی که از کار خود تعریف می کند، دانا است.

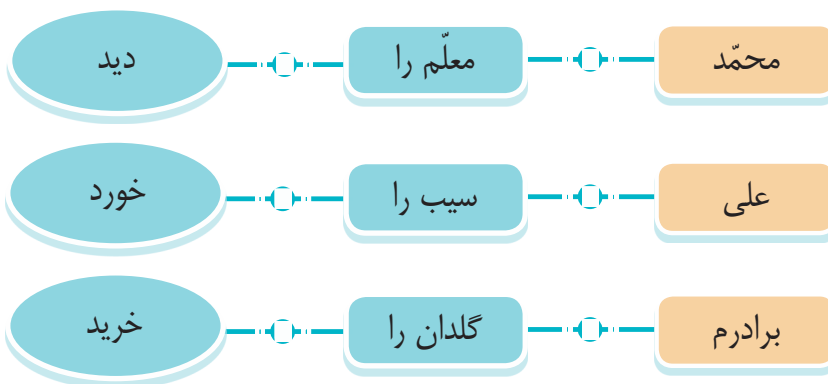
درک مطلب

- ۱ منظور از عبارت « **آموخت و نکرد** » چیست؟
- ۲ چرا سعدی، عالم بی عمل را به زنبور بی عسل شبیه کرده است؟
- ۳ سعدی، دانا و نادان را به چه مانند کرده است؟
- ۴ در عبارت پایانی درس منظور از « **بلند آواز و میان تهی** » چیست؟
- ۵

دانش زبانی

جمله‌های زیر را بخوانید.

- محمد، معلم را دید. ■ علی، سیب را خورد. ■ برادرم، گلدان را خرید.
- حالا به نمودار جمله‌ها نگاه کنید. در گروه گفت‌وگو کنید و به پرسش زیر پاسخ دهید.



این جمله‌ها از چند قسمت تشکیل شده‌اند؟ چرا؟ 

وقتی به کسی بگویید: «محمد دید». او می‌پرسد: «چه کسی را دید؟»
برای اینکه پیام کامل شود، جمله به بخش دیگری نیاز دارد.

گوش کن و بگو



با توجه به داستان به پرسش‌های جدول زیر پاسخ دهید.

نام داستان:
شخصیت‌های داستان:
داستان در چه محلی اتفاق افتاده است؟
از ابتدا تا انتهای داستان، چه تغییراتی در رفتار سنگ‌پشت به وجود آمد؟
نظر شما درباره‌ی رفتار سنگ‌پشت چیست؟
نظر شما درباره‌ی رفتار کژدم چیست؟
رفتارهای پسندیده و ناپسندی را که در داستان بیان شده است، نام ببرید.



درس پانزدهم

سیر و موش

بود شیری به پیشه‌ای، خفته
آن قدر گوش شیر، گاز گرفت
تا که از خواب، شیر شد بیدار
دست برد و گرفت کله‌ی موش
خواست در زیر پنجه، له کندش
گفت: ای موشِ لوسِ یک‌غازی
موش بچاره در هراس افتاد
موشکی کرد، خوابش آشفته
که رها کرد و گاه باز گرفت
متغیر ز موش بد رفتار
شد گرفتار، موش بازی‌گوش
به هوا برده بر زمین زندش
با دم شیر می‌کنی بازی
گریه کرد و به التماس افتاد

که تو شاهِ وحوشی و من موش
 تو بزرگی و من خطا کارم
 شیر از این لابه، رحم حاصل کرد
 اتفاقاً سه چار روز دگر
 از پی صید گرگ، یک صیّاد
 دامِ صیّاد، گیرِ شیر افتاد
 موش چون حال شیر را دریافت
 بندها را جوید با دندان
 شیر چون موش را رهایی داد
 موش هیچ است پیش شاهِ وحوش
 از تو امیدِ مغفرت دارم
 پنجه وا کرد و موش را دل کرد
 شیر را آمد این بلا بر سر
 در همان حول و حوش، دام نهاد
 عوضِ گرگ، شیر گیر افتاد
 از برای خلاص او بشتافت
 تا که در بُرد شیر از آنجا جان
 خود رها شد ز پنجهی صیّاد

ایرج میرزا 



درست و نادرست



- 1 شیر، خطای موش را بخشید.
- 2 صیاد برای شکار شیر، دام نهاده بود.
- 3 فقط افراد قوی می‌توانند به دیگران کمک کنند.

درک مطلب



- 1 موش برای رهایی از چنگال شیر چه کرد؟
- 2 چرا موش به کمک شیر رفت؟
- 3 شخصیت شیر و موش را با هم مقایسه کنید و شباهت‌ها و تفاوت‌های آنها را بیان کنید.
- 4 با خواندن شعر چه پندی گرفتید؟
- 5

واژه‌آموزی



- سبزه‌زار جایی است که پر از سبزه است.
- گندم‌زار مزرعه‌ای است که در آن گندم روییده است.
- نی‌زار جایی است که نی روییده است.
- حالا شما بگویید:
- نمک‌زار جایی است که
- چمن‌زار جایی است که
- گل‌زار جایی است که

قصه گویی و سندلی صمیمیت

۱ پایان مناسب:

آخرین گام در قصه گویی خوب پایان دادن قصه است. قصه گو با کند کردن سرعت بیان و پایین آوردن آهنگ صدای خود، قصه را به پایان می برد.

۲ انتخاب

قصه: حالا شما یکی از قصه هایی را که قبلاً خوانده اید یا شنیده اید، انتخاب کنید.

۳ تفکر:

قصه را در ذهن خود مرور کنید.

۴ گفتار و پایان

قصه: هر وقت آماده شدید، روی سندلی معلم بنشینید و آن را برای دوستانتان روایت کنید. برای پایان قصه می توانید از عبارتهای زیر استفاده کنید:

- بالا رفتیم ماست بود، قصه ی ما راست بود.
- قصه ی ما به سر رسید.

بخوان و ببیندیش




هفت مُرواریدِ سُرخ

خانم ژرمن در باغچه‌اش بود و داشت به گل‌ها آب می‌داد. چند لحظه ایستاد تا زیبایی جاده‌ای را که از سایه‌ی شاخ و برگ درختان پوشیده شده بود و از جلوی خانه‌اش می‌گذشت، تماشا کند. آسمان آبی بود و خورشید می‌درخشید. همه شاد بودند؛ اما در میان این منظره‌ی قشنگ، یک ناهماهنگی به چشم می‌خورد و آن دختر کوچولویی بود که آهسته راه می‌رفت، سرش را پایین انداخته بود و به کفش‌هایش نگاه می‌کرد. وقتی از جلوی در آراسته به گل می‌گذشت، لحظه‌ای سرش را بلند کرد و به خانم پیر سلام کرد. خانم جواب داد: «سلام نین. چرا سرحال نیستی؟ توی فکری!» در حالی که با انگشتش چانه‌ی او را بالا می‌آورد، گفت: «تو گریه کردی! زود باش به من که دوست قدیمی‌ات هستم بگو چی شده؟!»

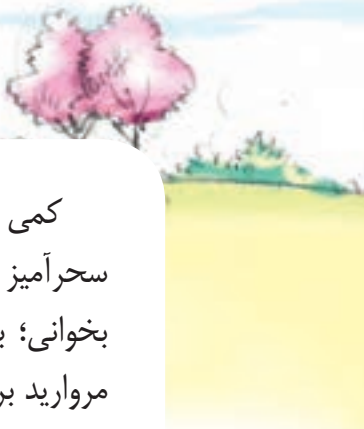
نین گفت: «امروز در کلاس، درس را بلد نبودم و خانم معلم مرا دعوا کرد. حالا هم که به خانه بروم، پدر و مادرم مرا سرزنش خواهند کرد! با وجودی که درس جغرافی را خیلی خوب خوانده بودم، اما درس سختی بود و نتوانستم درست به پرسش‌ها پاسخ دهم.»

خانم ژرمن لبخندی زد و گفت: «تو در حقیقت درست را خوانده بودی. من دیدم که صندلی را توی باغ گذاشته بودی تا در هوای آزاد درس بخوانی. برادر کوچکت آمد تا قطعات کامیون اسباب‌بازی‌اش را سرهم کنی که آن هم کار آسانی نیست! و هنوز کتابت را باز نکرده بودی



که دوستت پشت نرده‌های باغ آمد و مجبور شدی سر صحبت را با او باز کنی و هنوز او نرفته بود که مادرت برای خوردن عصرانه صدایت کرد. خوب در این میان تکلیف درست چه می‌شود!»

نین حرف خانم ژرمن را قبول کرد و گفت: «حق با شماست ولی نمی‌توانم با جدیت بیشتری درس بخوانم. دست خودم نیست!» خانم ژرمن دوباره لبخندی زد و گفت: «می‌خواهم به تو کمک کنم دخترم. الان برایت هدیه‌ای می‌آورم. یک لحظه صبر کن تا برگردم.»



کمی بعد در حالی که چیزی در دستش بود، برگشت و گفت: «اینها هفت مروارید سرخ سحرآمیز هستند. فقط کافی است که این مرواریدها را دست بگیري و یک بار درست را بخوانی؛ بعد می‌بینی که آن را کاملاً بلدی. هر مروارید مربوط به یک درس است: یک مروارید برای درس علوم، یکی برای درس مطالعات اجتماعی و همین‌طور تا آخر.»

نین متفکرانه نگاه می‌کرد. خانم گفت: «وقتی من کوچولو بودم، همسایه‌مان که پری مهربانی بود، این مرواریدها را به من داد.»

نین مرواریدها را گرفت و از خانم تشکر کرد. باور نمی‌کرد که آن مرواریدها قدرت جادویی داشته باشند؛ ولی می‌توانست آنها را امتحان کند.

نین به خانم ژرمن گفت: «فردا علوم داریم و معلم از من درس می‌پرسد. مروارید مربوط به آن درس، کدام است؟»

خانم ژرمن آهی کشید و گفت: «مدت‌هاست که از آنها استفاده نکرده‌ام و یادم نمی‌آید؛ اما تو به آسانی می‌توانی آنها را امتحان کنی. یکی از آنها را برمی‌داری، اگر فردا نمره‌ی خوبی گرفتی، می‌فهمی که درست حدس زده‌ای و گرنه روز بعد یکی دیگر را امتحان می‌کنی، همین‌جور تا آخر.»

نین خیلی راضی و خوشحال به نظر می‌رسید. خانم ژرمن گفت: «یک راه دیگر هم دارد: با شش مروارید شروع کن و هفتمی را کنار بگذار؛ اگر درست را یاد گرفتی، می‌فهمی که یکی از این شش تا خوب است و روز بعد یکی دیگر از آنها را کنار می‌گذاری و همین‌طور تا آخر. آه! راستی مسئله‌ی مهمی که داشت یادم می‌رفت این است که تو نباید به هیچ‌وجه رازت را برای کسی فاش کنی. تو باید درست را یک بار شمرده شمرده و با صدای بلند بخوانی؛ اما کسی نباید صدایت را بشنود و گرنه مرواریدها برای همیشه قدرتشان را از دست می‌دهند.»

نین، خانم مهربان را بوسید و دوان دوان دور شد؛ ولی خیلی دلش می‌خواست که موضوع را به همه بگوید.

کمی بعد نین بدون اینکه منتظر بماند تا مادرش او را صدا بزند، کتاب علومش را برداشت و با خود گفت: «بیرون آفتاب خیلی گرم است به اتاقم می‌روم تا در آنجا درس بخوانم.»

نین در حالی که در اتاقش تنها بود هفت مروارید را روی میز گذاشت، نشست و کتابش را باز کرد و یکی از آن مرواریدها را خیلی محکم در دستش گرفت و شمرده شمرده و با صدای بلند شروع به خواندن کرد. درس کوتاه بود و زود تمام شد. بعد مروارید دوم را برداشت

و دوباره شروع به خواندن کرد. بعد سومی، چهارمی، پنجمی و ششمی را امتحان کرد. هر بار او درسش را به دقت و با صدای بلند می‌خواند.

روی میز فقط مروارید هفتم مانده بود. نین مدت زیادی به آن نگاه کرد و با خود گفت: «نکند که مروارید اصلی همین باشد؟ این یکی را امتحان می‌کنم و این بار می‌فهمم که آیا این مرواریدها سحرآمیزند یا نه.»

او آخرین مروارید را در دستش گرفت و باز درسش را مرور کرد. تازه کارش تمام شده بود که مادرش او را برای خوردن عصرانه صدا کرد. چقدر وقت زود گذشته بود! نین دوان دوان به باغ رفت. خانم ژرمن مشغول قیچی کردن بوته‌های گل سرخ بود. نین به او نزدیک شد و با صدای آهسته گفت: «من همه‌ی مرواریدها را امتحان کردم! اگر فردا درس را بلد باشم، معلوم می‌شود که آنها سحرآمیزند!» خانم در حالی که زیرکی از چشمانش می‌بارید، لبخندی زد.

روز بعد، خانم ژرمن دم در منتظر دوست کوچکش بود. او به راحتی حدس می‌زد که همه چیز به خوبی گذشته است. نین در حالی که جست و خیز می‌کرد و زیر لب آواز می‌خواند جلو می‌آمد. تا چشمش به خانم ژرمن افتاد، شروع به دویدن کرد و در حالی که به شدت نفس نفس می‌زد به او رسید و گفت: «مرواریدها سحرآمیزند! من درس را از اول تا آخر بلد بودم! خانم معلم مرا جلوی بچه‌های کلاس تشویق کرد.» نین در حالی که می‌خندید و خانم را در آغوش گرفته بود، ادامه داد: «شما هدیه‌ی بسیار خوبی به من داده‌اید؛ در عوض آن، چه کار می‌توانم برایتان انجام بدهم؟ می‌خواهید علف‌های هرز باغتان را بکنم؟ یا گل‌هایتان را آب بدهم؟»

خانم مهربان گفت: «نه، این کارها لازم نیست. من خوشحالم که می‌بینم حتی پس از سال‌های طولانی، مرواریدهایم قدرشان را از دست نداده‌اند. من کاری نکرده‌ام که از من تشکر کنی، من هم آنها را از یک نفر دیگر گرفته‌ام.»



نین گفت: «کسی که اینها را به شما داده واقعاً یک فرشته بوده ... شما هم یک فرشته هستید. پدرم همیشه می‌گفت، شما بهترین معلمی هستید که می‌شناسد؛ اما من می‌گویم شما یک فرشته‌اید!»

خانم ژرمن گفت: «پدرت سال‌ها پیش، شاگرد من بوده است؛ اگر من معلم خوبی بوده‌ام به خاطر این مرواریدها بوده است. حالا آنها به تو تعلق دارند. آنها را بردار و هر چه زودتر به خانه برو که مادرت منتظر است.»

نین به خانه برگشت و تصمیم گرفت که از هر هفت مروارید برای یادگیری درس اجتماعی استفاده کند. او می‌بایست یک بار دیگر مروارید آن درس را پیدا می‌کرد. روز بعد، خودش داوطلب شد تا معلم درس را از او بپرسد. این کار برایش موجب موفقیت تازه‌ای در مدرسه شد و معلم با کمال میل او را دوباره تشویق کرد.

خانم معلم از این تغییر وضع نین تعجب می‌کرد. نین که به درس خواندن علاقه‌مند شده بود، رازش را برای کسی فاش نکرد. از آن پس، دیگر برای هر درس دنبال مروارید مخصوصش نمی‌گشت. هر روز خیلی آرام و بی‌سر و صدا در اتاق کوچکش از هفت مروارید استفاده می‌کرد.

یک روز خانم ژرمن نین را با قیافه‌ای گرفته و جدی مشغول قدم زدن دید. از او پرسید: «چه اتفاقی افتاده دخترم؟ مرواریدها دیگر سحرآمیز نیستند؟»

نین جواب داد: «آه! نه خانم، با همین مرواریدهاست که من همیشه در مدرسه موفق می‌شوم؛ اما دقیقاً همین مسئله مرا نگران کرده است. وقتی دیگران مرا تشویق می‌کنند به جای اینکه خوشحال شوم؛ خجالت می‌کشم. خانم ژرمن، دیگر تحملش را ندارم! من دارم همه را گول می‌زنم. پدرم، مادرم، خانم معلم و هم‌کلاسی‌هایم را! من یک چیزی در قلبم احساس می‌کنم، ولی نمی‌دانم چیست که مرا وادار می‌کند رازم را به همه بگویم! برای پدر و مادرم نگرانم؛ چون اگر دوباره مثل سابق بشوم، ناراحت می‌شوند!»

در این موقع، خانم ژرمن قطره اشکی را که بر گونه‌اش فرو می‌غلتید، پاک کرد، دوست کوچکش را در آغوش کشید و گفت: «نگران نباش! خوب به حرف‌هایم گوش کن: آن مرواریدهای سرخ، سحرآمیز نیستند! من هم وقتی بچه بودم؛ همین‌طور فکرم ناراحت بود و

می‌خواستم مرواریدها را به صاحبش برگردانم! اما این مرواریدها یک چیز را به تو آموختند و آن اینکه به جای بی‌توجهی، درس را به طور دقیق مطالعه کنی.»
 نین از خوشحالی فریادی کشید و گفت: «حالا فهمیدم! مرا بگو که فکر می‌کردم درس‌هایم به خاطر این مرواریدها خوب شده! در حالی که مروارید اصلی، چیز دیگری بوده است. متشکرم خانم، شما واقعاً یک فرشته‌اید!»

نوشته‌ی جورجیو گاریتسو، 

ترجمه‌ی حمیدرضا منتظر ابدی 

درک و دریافت

- ۱ در ابتدای داستان، چرا با اینکه نین درسش را خوانده بود، نتیجه‌ی خوبی نگرفته بود؟
 - ۲ خانم ژرمن بیشتر وقت خود را به چه کاری مشغول بود؟
 - ۳ چرا با اینکه خانم ژرمن به نین گفته بود تا هر بار یکی از مرواریدها را کنار بگذارد، او برای همه‌ی مرواریدها درس را تکرار کرد؟
 - ۴ با وجود موفقیت نین، چه مسئله‌ای باعث نگرانی او در مدرسه شده بود؟
 - ۵ به نظر شما مروارید اصلی چه چیزی بود؟
 - ۶ جمله‌های زیر را با توجه به متن داستان، مرتب کنید:
- نین فکر می‌کرد علت موفقیت او مرواریدهای سرخ هستند و غمگین بود.
 - خانم ژرمن هفت مروارید به نین داد.
 - نین درس را بلد نبود و معلم او را دعوا کرد.
 - بر عکس همیشه، نین به جای اینکه به باغ برود به اتاقش رفت و در آنجا درس خواند.
 - خانم ژرمن به او گفت: «علت موفقیت تو این است که با دقت درست را خوانده‌ای.»
 - حالا دیگر وقتی معلم از نین درس می‌پرسید، پرسش‌ها را از اول تا آخر بلد بود.
 - نین مرواریدها را در دست گرفت و به تعداد آنها درسش را مرور کرد.



مثلی را که در شعر « شیر و موش » بود، پیدا کنید و در گروه درباره‌ی مفهوم آن گفت‌وگو کنید.

مفهوم شعر « شیر و موش » تو را یاد کدام یک از مثل‌های زیر می‌اندازد؟

از هر دست بدهی از همان دست هم می‌گیری.

هر که بامش بیش برفش بیشتر.





فصل هفتم

درس شانزدهم: پرسشگری
درس هفدهم: مدرسه‌ی هوشمند
نیایش





درس شانزدهم

پرسگری

نی دامن آیا هیچ دقت کرده‌اید که گوش آدم‌ها شبیه « علامت سوال » است؟ گویی منتظر هزاران جواب است. یکی به دنبال موجودات عجیب و غریب فضایی است و می‌خواهد بداند آنها وجود دارند یا نه و اگر وجود دارند در کجا زندگی می‌کنند و چه شکلی هستند. دیگری می‌خواهد بداند چرا زمین گرد است. چرا از روی زمین لیز نمی‌خوریم و در آسمان معلق نمی‌مانیم؟ یک نفر

می خواهد بداند چرا خورشید آن بالا ایستاده است و نمی افتد. یکی هم دوست دارد بداند چرا قهرمان فلان داستان، قوی و باهوش است و چگونه می توان مثل او شد. خلاصه، هزاران سؤال وجود دارد که در مغز ما می چرخد و می چرخد.

سؤال بعضی ها، همین طور به گوش آنها آویزان می ماند؛ مثل یک گوشواره. بعد هم، یک مرتبه می افتد و گم می شود. پس در دنیا، هزاران سؤال پرسیده نشده و گم شده وجود دارد؛ ولی دانشمندان، پژوهشگران و بسیاری دیگر، همواره به دنبال پرسش های خود می روند و آن قدر می گردند تا پاسخ آنها را پیدا کنند.

یکی از این دانشمندان که همیشه تشنه ی یادگیری و دانش اندوزی بود، ابوریحان بیرونی است. او یکی از بزرگ ترین ریاضی دانان و فیلسوفان ایرانی است که کتاب های



زیادی درباره ی مسائل گوناگون نوشت. همه ی زندگی ابوریحان در راه گسترش و رشد علم و دانش سپری شد. این دانشمند بزرگ همواره در جست و جوی علت اتفاقاتی بود که در اطرافش روی می داد. او به کشف چیزهای ناشناخته، علاقه ی بسیار داشت و از نادانی و جهل، گریزان بود.

هنگامی که سال های عمر او به هفتاد و هشت رسید و در بستر بیماری، واپسین لحظه های زندگی را می گذراند، دوستی

دانشمند برای احوال پرسی بر بالینش آمد. ابوریحان با همان حالت بیماری با کلمه های

بریده و کوتاه از او خواهش کرد که پاسخ یکی از مسائل علمی را توضیح دهد.
دانشمند گفت: «دوست گرامی! اکنون که در بستر بیماری هستی، چه
جای این پرسش است؟»
ابوریحان با ناراحتی پاسخ داد: «کدام یک از این دو بهتر است: این
که مسئله را بدانم و بمیرم یا نادانسته و جاهل، درگذرم؟»

درست و نادرست

- ۱ گوش همه‌ی موجودات شکل علامت سؤال است.
- ۲ سؤال‌های زیادی در مغز ما انسان‌ها می‌چرخد.
- ۳ در دنیا به همه‌ی سؤال‌ها پاسخ داده می‌شود.

درک مطلب

- ۱ چه کسانی به دنبال سؤال‌های خود می‌روند؟
- ۲ دو ویژگی ابوریحان بیرونی را با توجه به متن بیان کنید.
- ۳ «ابوریحان همواره در جست‌وجوی علت اتفاقاتی بود که در اطرافش روی می‌داد». مفهوم این جمله را با مثال بیان کنید.
- ۴

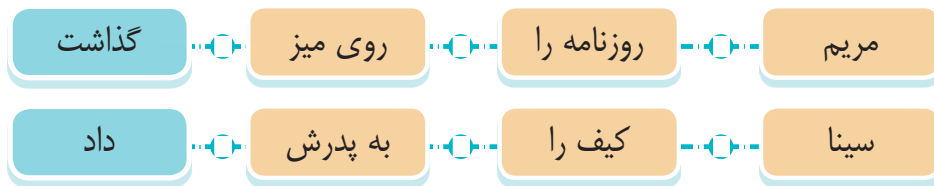


جمله‌های زیر را بخوانید. 

■ مریم روزنامه را روی میز گذاشت.

■ سینا کیف را به پدرش داد.

حالا به نمودار جمله‌ها دقت کنید. در گروه گفت‌وگو کنید و به پرسش زیر پاسخ دهید.



این جمله‌ها از چند قسمت تشکیل شده‌اند؟ چرا؟ 

وقتی به کسی بگویید: «مریم روزنامه را گذاشت». او می‌پرسد: «کجا گذاشت؟»
برای اینکه پیام کامل باشد، جمله‌ی شما بخش دیگری نیز دارد.

خَرَد و دانش

بخوان و حفظ کن



ز دانش دل پیر، بُرنا بود
که او باد، جان تو را رهنمای
بیابی ز هر دانشی، رامشی
ز دانش میفکن، دل اندر گمان
که بهره ندارد ز دانش، بسی
به بی‌دانشان بر، بیاید گریست
که نادان به هر جای، بی‌رامش است

توانا بُود هر که دانا بُود
به دانش فزای و به یزدان گرای
بیاموز و بشنو ز هر دانشی
میاسای از آموختن، یک زمان
چه ناخوش بُود، دوستی با کسی
که بیگاری او ز بی‌دانشی است
تن مُرده، چون مَرَد بی‌دانش است

شاهنامه، فردوسی







درس هفدهم

مدرسه‌ی هوشمند

باران، نم نم می‌بارید. مهتاب کیش را برداشت
و از خانه بیرون آمد. نفس عمیقی کشید و از هوای
دلنشین بهاری لذت بُرد. پدرش تازه به این شهر،
منتقل شده بود و این اولین روزی بود که او به
مدرسه‌ی جدید می‌رفت. مدرسه‌ی جدید، دو کوچه با
خانگی آنها فاصله داشت.

از پیچ کوچی دوم که گذشت، پرچم ایران و نام مدرسه، نمایان شد؛ «دبستان معرفت». وقتی وارد حیاط مدرسه شد، صدای شادی بچه‌ها او را به یاد دوستانش انداخت. در این لحظه، دخترک ریزنقشی نزدیک او آمد و گفت: «دانش آموز جدید هستی؟ اسمت چیست؟» مهتاب خودش را معرفی کرد. دختر گفت: «من هم بنفشه هستم».

آنها به سمت کلاس، حرکت کردند. جلوی در کلاس، روی دیوار، صفحه‌ای رنگی، شبیه به گوشی‌های همراه لمسی بود که بچه‌ها دستشان را روی آن قرار می‌دادند و بعد وارد کلاس می‌شدند. مهتاب پرسید: «این چیست؟» بنفشه گفت: «باید کف دستت را روی آن بگذاری تا معلوم شود امروز در کلاس حاضری. اگر دانش‌آموزی به مدرسه نیامده باشد، این صفحه‌ی کوچک به پدر و مادرش پیامک می‌دهد».

وارد کلاس شدند. رایانه‌ای روی میز معلم بود و چیزی هم از سقف به تختی سفید جلوی کلاس، نور می‌تاباند. مهتاب با کنجکاو و پرس‌وجو فهمید که آن، تختی هوشمند است. دانش‌آموزان برای نوشتن روی تختی هوشمند به گچ احتیاج نداشتند؛ بلکه از قلم نوری و گاهی از انگشتان دست، استفاده می‌کردند که برای مهتاب خیلی جالب بود. بنفشه با انگشت خود، روی تختی هوشمند، پیامی را برای خوشامدگویی به مهتاب نوشت.

بنفشه به مهتاب گفت: «روی تختی هوشمند، می‌توانی هر چیزی را به هر رنگی که دوست داری، نقاشی کنی. با پرگار هوشمند، می‌توانی دایره رسم کنی یا با نقاله‌ی هوشمند، زاویه‌ها را اندازه‌گیری کنی؛ درست مثل پرگار و نقاله و خط‌کش واقعی».

در این هنگام، معلم وارد کلاس شد و پس از سلام و احوال‌پرسی، مهتاب را به بچه‌ها

معرفی کرد؛ سپس با رایانه، تصاویری از گل‌های رنگارنگ، همراه موسیقی زیبا و ملایمی پخش کرد.

وقتی پخش تصاویر به پایان رسید، معلم با مهربانی، نگاهی به مهتاب کرد و گفت: «این تصاویر، هدیه‌ی من و بچه‌ها به تو بود؛ به کلاس ما خوش آمدی!»

بچه‌ها برایش دست زدند. شنیدن صدای دست‌های بچه‌ها و دیدن لبخند مهربان معلم، او را دلگرم و شاد کرد.

درس آغاز شد. بچه‌ها به کمک نرم افزار آموزشی، تمرین‌های درس را انجام دادند. آنها از کتابخانه و آزمایشگاه مجازی هم استفاده کردند. درس، کلاس و مدرسه، آن روز برای مهتاب، زیبایی تازه‌ای پیدا کرده بود. شب که خانواده دور هم، سرگرم گفت‌وگو بودند، مهتاب از اولین روز مدرسه گفت و نشانی پایگاه رایانه‌ای مدرسه را به پدر و مادرش داد. سپس، کنار پدر که مشغول کار با رایانه‌اش بود، نشست و با هم سری به پایگاه مدرسه زدند. آنها عکس هم‌کلاسی‌ها و معلم مهربان کلاس را دیدند. پدر مهتاب که از دیدن عکس‌ها خیلی خوشحال شده بود، گفت: «فناوری و پیشرفت‌های علمی، هر بیننده و شنونده را شگفت زده می‌کند».

درست و نادرست



- ۱ خانواده‌ی مهتاب در منزل از اینترنت استفاده می‌کردند.
- ۲ برای نوشتن روی تخته‌ی هوشمند به جز گچ، می‌توان از قلم نوری و گاهی از انگشتان دست نیز استفاده کرد.
- ۳ معلم با پخش تصاویر زیبایی به مهتاب خوش آمد گفت.

درک مطلب




- ۱ در اولین روز حضور در مدرسه‌ی جدید، چه چیزی مهتاب را دلگرم و شاد کرد؟
- ۲ حضور و غیاب در مدرسه‌ی هوشمند را با مدارس معمولی مقایسه کنید و یک خوبی آن را بیان کنید.
- ۳ شما ترجیح می‌دهید در مدرسه‌ی معمولی درس بخوانید یا مدرسه‌ی هوشمند؟ چرا؟
- ۴

واژه‌آموزی




- ۱ **بیننده**، شخصی که چیزی را می‌بیند.
- ۲ **گوینده**، شخصی که چیزی را می‌گوید.
- ۳ **شنونده**، شخصی که چیزی را می‌شنود.

حالا شما بگویید:

به کسی که مطلبی می نویسد..... می گویند. 

به شخصی که چیزی را می خواند..... می گویند. 

به کسی که می دود..... می گویند. 

نمایش

یکی از موضوع های زیر را انتخاب کنید و درباره ی آنها نمایشی طراحی کنید و در کلاس اجرا نمایید.

- فرض کنید نزد مدیر مدرسه رفته اید و می خواهید درباره ی موضوعی با او صحبت کنید.
- فرض کنید با دوست صمیمی خود صحبت می کنید.

پس از اجرای نمایش درباره ی تفاوت آن دو در گروه، گفت و گو کنید. نتیجه ای را که از بحث گروهی گرفتید برای هم کلاسی هایتان بازگو کنید.



کارتِ اعتباری

اولین باری بود که پا به آن فروشگاه بزرگ می گذاشتم. فروشگاه‌هایی که همه چیز داشت. به قول بابا از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد. جان آدمیزاد را می دانستم چیست؛ ولی هرچه فکر کردم نتوانستم بفهمم شیر مرغ چه رنگ و طعم و بویی دارد. همه چیز دم دست بود. درست برعکس بقالی آقا جواد که با یک یخچال بزرگ جلویت، سد ساخته بود، اینجا می توانستی هر چیزی را لمس و بعد انتخاب کنی. اگر هم نمی خواستی، می گذاشتی سرجایش، بدون اینکه یکی مثل آقا جواد غر بزند و بگوید: «تو که خریدار نیستی، چرا وقت ما را تلف می کنی!»

بابا گفت: «دریای نعمت اینجاست، دریای نعمت! از شیر مرغ تا...».

بقیه اش را نگفت. نمی دانم یادش رفت یا اشکال دیگری پیش آمد. ادامه دادم: «جان آدمیزاد...».

گفت: «احسنت! جان آدمیزاد. چیزی توی دنیا نیست که اینجا نداشته باشه».

جمعه بود و فروشگاه شلوغ. هر جا که نگاه می کردی چند نفری مشغول خرید بودند. چند نفری هم توی صف صندوق ها پول می دادند و رسید می گرفتند و جنس ها را توی کیسه های پلاستیکی می گذاشتند. بابا گفت: «اینارو! پول می شمارند! دنیا پیشرفت کرده، کارت اعتباری جای پول رو گرفته».

گفتم: «پول یه چیز دیگه است بابا، حتی اگه چرک کف دست باشه».

گفت: «تو هم که مثل اینا فکر می کنی! کارت اعتباری کار صد بسته اسکناس رو می کنه، اون وقت ما علّاف پول شمردنیم».

چشمکی زدم و گفتم: «اعتبار ما! کارت اعتباری ما!»

خندید و زد پشت شانهام و گفت: «بارک الله، خوشم میاد که به روزی!»

با نگاهی به گوشه ای اشاره کرد و گفت: «یه چرخ دستی بیار». رفتم آن طرف. از دیدن

آن همه چرخ دستی خوشگل و براق ماتم برد. از بچگی دیوانه‌ی هل دادن کالسکه و چرخ دستی بودم. یکی از چرخ‌ها را برداشتم و رفتم طرف بابا که رفته بود ته فروشگاه تا چیزی را از قلم نیندازد. خودم را رساندم به بابا. داشت پودر لباس‌شویی برمی‌داشت. گفت: «بین من چقدر به فکر مامانتم! واش ده تا پودر برداشتم». بعد ده تایی دستمال کاغذی برداشت و راه افتادیم. من هم از فرصت استفاده کردم و خوراکی‌های جورواجور برمی‌داشتم. چیزی نگذشت که چرخ دستی پر شد. بابا گفت: «منوچه‌ها! یه چرخ دیگه!»

یه چرخ دیگه برداشتم و دنبال بابا راه افتادم. رسیدیم قسمت یخچالی، جایی که دور تا دورش یخچال‌های ویترونی دیواری بود و پر از مواد غذایی مثل سس و کره و ماست و خامه و این جور چیزها. بابا که حاج و واجی مرا دید، طوری لبخند زد که انگار خودش صاحب آن فروشگاه است. در یک چشم به هم زدن این یکی چرخ هم پر شد از چیزهای پاستوریزه و پاستوریزه. بابا گفت: «گمونم باید زحمت آوردن یه چرخ دیگه رو هم بکشی».

گفتم: «بسه بابا. فکر بردنش رو هم بکن!»

گفت: «بردنش با من. امروز جمعه است و اتوبوس‌های واحد خلوت».

گفتم: «ای وای! این همه جنس را می‌خواهی با اتوبوس واحد ببری؟»

بالاخره به طرف صندوق حرکت کردیم؛ اما بابا دست بردار نبود، سر راهش یک شیشه



خیارشور و یک شیشه ترشی به هوای خواهرم مینا برداشت. نزدیک صندوق رسیده بودیم که یک مرتبه گفت: «ای داد! یادم رفت!»

داشتم معنی واقعی سخته را می فهمیدم. چون قلبم ایستاد. گفتم: «چی... چی یادتون رفت؟»
گفتم: «کش؟!»

گفت: «آره، مامانت سفارش کرد که یه بسته کش هم بخرم. همین جا باش تا برگردم». بابا رفت و مرا با دو چرخ پر از جنس تنها گذاشت. خدا را شکر کردم که کش یادش رفته. من که خیال می کردم کارت اعتباری اش را جا گذاشته. فکر نمی کردم این فروشگاه کش هم داشته باشد. بابا برگشت با یک بسته کش؛ او با لبخند پیروزمندانه ای آن را در هوا تکان داد و گفت: «اینم کش. بزن بریم صندوق که حساب کنیم».

چرخ هایمان را هل دادیم. چه کیفی داشت! گمانم برای آن همه بار، یک وانت هم کم بود. حالا چطور می خواستیم آنها را با اتوبوس ببریم، خدا می داند.

ایستادیم آخر یکی از صف هایی که به صندوق می رسید. هفت هشت نفری جلویمان بودند. بابا نگاهم کرد. هیچ وقت او را این طور شاد و سرحال ندیده بودم.

گفت: «چطوری؟»

گفتم: «مثل پلو تو دوری!»

این جواب را از خودش یاد گرفته بودم و خوب می دانستم دوری همان بشقاب است. گفتم: «انگار خیلی خوشحالید!»

گفت: «پس چی! نصف جنس های فروشگاه را خریدیم، اون وقت می خوام خوشحال نباشم؟»
نصف جنس های فروشگاه! برگشتم و نگاهی به عظمت فروشگاه انداختم، تکان هم نخورده بود. کارگرهای سبزپوش تندتند قفسه ها را پر می کردند. نگاهم چرخید طرف صندوق. یک مقوا با خط ناخوش دیدم. باورم نمی شد، چشم تنگ کردم که راحت بخوانمش. خشکم زد.

گفتم: «بابابا...بابابا... بابا!»

گفت: «چته؟ حالت خوش نیست؟»

گفتم: «او...اونجا رو. مثل اینکه نوشته...»

گفت: «کجا؟»

گفتم: «اونجا نوشته... نوشته، به علت خرابی دستگاه از پذیرش کارت اعتباری معذوریم». بابای بینوا هم خشکش زد. چشم هایش گرد شد. سیبلش را جوید و گفت: «یعنی چه؟ مگه


می‌شه؟» و رفت طرف صندوق دار. صندوق دار هم همان حرف تابلو را زد. به اضافه‌ی اینکه امروز کامپیوتر خراب شده و چون جمعه است، کسی نیست آن را تعمیر کند و اینکه کارت اعتباری امروز هیچ اعتباری ندارد.

سر و صدای بابا فایده‌ای نداشت. پیش مدیر فروشگاه هم رفت. آن هم بی‌اثر و بی‌ثمر بود. عصبانی برگشت. چرخ‌ها را از صف بیرون کشید و یواش یواش برگشت طرف قفسه‌ها. آرام گفتیم: «عیبی نداره. حالا هیچی پول نداری؟»

پوزخند زد، ایستاد، کیف پولش را نشانم داد. فقط چند اسکناس هزار تومانی داشت. از فروشگاه بیرون آمدیم؛ با دست‌های خالی و قیافه‌های پکر ایستادیم تو ایستگاه. اتوبوسی که آمد شلوغ بود. به زور چپیدیم داخل اتوبوس؛ در، بدجوری فشارم داد و بسته شد. از کنار چشم دیدمش که می‌خندد حدس زدم که چه می‌خواهد بگوید.

گفت: «خوب شد که معامله‌مون نشد وگرنه با اون همه جنس چطور...» و باز خندید. من هم خندیدم. هیچ وقت از خالی بودن دست‌هایم این قدر خوشحال نبودم. دستی به شانهم زد و گفت: «چطوری؟»

گفتم: «مثل پلو تو دوری!»

فرهاد حسن‌زاده 

درک و دریافت

- ۱ منظور از مَثَل «از شیر مرغ تا جان آدمیزاد» چیست؟
- ۲ علت شلوغی فروشگاه چه بود؟
- ۳ پدر، در این داستان چه شخصیتی داشت؟ از متن دلیل بیاورید.
- ۴ با توجه به متن، دو تفاوت بَقالی‌های کوچک و فروشگاه را بیان کنید.
- ۵ استفاده از کارت اعتباری چه خوبی و چه بدی دارد؟
- ۶ چرا آنها از اینکه نتوانسته بودند خرید کنند، راضی بودند؟

مَثَل



طفلی بسیار خرما می خورد. مادرش او را نزد پیامبر برد و گفت: «به این طفل بفرمایید خرما نخورد». پیامبر فرمود: «امروز برو و فردا باز آی». روز دیگر، زن باز آمد. حضرت با مهربانی به کودک فرمود: «خرما نخور». زن گفت: «یا رسول الله، چرا دیروز به او نفرمودید؟» پیامبر فرمود: «دیروز خودم خرما خورده بودم، حرفم در او تأثیر نداشت».

زُطَب خورده، منع رطب، کی کند



نیایش

بخوان و حفظ کن

ز رحمت، یک نظر در کار ما کن
دعای بنده‌ی خود، مستجاب آر
ز کژگفتن، زبانم در امان دار
صفاتِ ذاتِ تو بر لفظِ رانم
به حالِ بندگانِ خویش ناظر
زبان در شرحِ ذکرت می‌کشایم
از آن رو در پناهت می‌پناهم

الهی، فضلِ خود را یارِ ما کن
خدایا در زبانِ من، صواب آر
مرا در حضرتِ خود، کامران دار
مرا توفیقِ ده تا حمدِ خوانم
خداوندا، تویی حامی و حاضر
شایِ ذاتِ پاکت می‌سرایم
الها، جز تو، ما کس را نخواهیم

الهی نامه، عطار نیشابوری

واژه‌نامه





آرامش: آرام بودن، آسودگی

آسیاب: دستگاهی برای خرد کردن و آرد کردن

گندم، جو و دانه‌های دیگر

آشتی کنند: پس از قهر و نزاع با هم سازش کنند و دوست شوند، صلح کنند.

آفرین: درود

آماده: حاضر، مهیا

آموخت: یاد داد، یاد گرفت.

آموختن: یاد دادن، یاد گرفتن

آواز: صدا، بانگ، نغمه، سرود، آهنگ

آویخت: آویزان کرد، آویزان شد.

آیت: نشانه، علامت، دلیل

ابداع: نوآوری، چیزی را از نو پدید آوردن، ایجاد کردن

ابوالعجایب: پدر شگفتی‌ها، صاحب شگفتی‌ها

اتفاق: رویداد، پیشامد، حادثه

اثاث: وسایل، ابزار

آثر: نشان، علامت

اجتماع: گروه، گرد هم آمدن، جمعی از دسته‌های انسانی

آجل: پایان زندگی، زمان مرگ

آحسنّت: آفرین

اختراع: پدید آوردن، درست کردن، ایجاد کردن

اراده: خواست، میل، تصمیم

ارباب: مالک، شخص بزرگ، کسی که در زمان

قدیم قدرت، زمین و سرمایه‌ای داشت.

ارغوانی: رنگ قرمز مایل به بنفش

ارمغان: هدیه، سوغات

از پس: از پشت

اساس: پایه، بنیان

استعداد: آمادگی، توانایی

استقبال: به پیشواز کسی رفتن، پیشواز

استوار: پایدار، پا برج، محکم

اسرار: جمعِ سرّ، رازها

اشتیاق: علاقه‌مندی، میل زیاد، شوق فراوان

اشکال: عیب، نقص، کمبود

اطفال: کودکان، خردسالان، جمعِ طفل

اعتراض کرد: ایراد گرفت

اعتقاد: باور، ایمان، عقیده

افزوده: اضافه شده

افکند: انداخت، پرت کرد

اقامت گزیدم: در جایی ساکن شدم، ماندم.

التماس کُنان: اصرار کُنان، درخواست کُنان

انبوه: بسیار، زیاد، فراوان

انتظار: چشم به راه بودن، امید داشتن

اندر: در

اندرک اندک: کم کم، آهسته آهسته

اندوخت: جمع کرد، گرد آوری کرد،

پس انداز کرد

اندوه: ناراحتی، غم، غصه

اندوهگین: غمگین، غصه‌دار، سوگوار

اوایل: جمع اول، ابتدا

ایجاد کردن: پدید آوردن، به وجود آوردن، ساختن



باختر: مغرب، مقابل خاور (مشرق)

باز: دوباره، از نو

بازرگان: تاجر

بازگو کردن: سخنی را دوباره گفتن، بیان کردن

بازیگوش: کسی که بیشتر به فکر بازی و تفریح است.

بالآخره: سرانجام، عاقبت

بام: بالای ساختمان، پشت بام

بامداد: صبح زود، اول صبح

برافراشته: بالا برده، بالا گرفته شده

بُران: دارای خاصیت یا توانایی بریدن، بُرنده، تیز

بُر بود: رُبود، برد، دزدید

برخاست: بلند شد

بُر دباری: شکیبایی، صبر

برق: صاعقه، درخشش نور

پرکه: گودی کوچک و کم‌عمقی از زمین که در آن،

آب جمع شده باشد.

برگرفت: برداشت، گرفت

برگزیده شدن: انتخاب شدن

بُرنا: جوان

بَس: بسیار، خیلی، فراوان

بِسپار: واگذار کن، بده

بشتافت: شتابان رفت، تند رفت

بکوشند: کوشش کنند، تلاش کنند

بگشود: باز کرد، گشود

بند: طناب، ریسمان

بنده پروری: رفتار دوستانه داشتن، مهربانی و لطف

کردن

بُود: باشد، هست

بهره‌رساندن: فایده داشتن، مفید بودن، سود

رساندن

به سر برده‌اند: گذرانده‌اند

به شدت: زیاده از حد، بسیار زیاد، فراوان

بیابند: پیدا کنند

بیاموزم: یاد بگیرم، فراگیرم

بی‌تاب: بی‌قرار، ناآرام

بی‌درنگ: فوری، بدون تأخیر، فوراً

بیشه: جنگل کوچک، جنگل

بی‌صبرانه: زود، با بی‌طاقتی، با اشتیاق بسیار، ناآرام

بیندیشد: فکر کند

بی وقفه: بی درنگ، بدون توقف، پشت سر هم



پاسبانی: نگهبانی، پاسداری، مراقبت

پایداری: ایستادگی، مقاومت

پذیرفت: قبول کرد، به عهده گرفت.

پُرفریب: بسیار حيله گر، نیرنگ باز

پَران: در حال پریدن، در حال پرواز

پُرتوان: پرنیرو، توانا، پر قدرت

پُرشور: پرحرارت، با هیجان

پُرمهر: دوست داشتنی، گرم و دلنشین

پرهیز کردن: دوری کردن، خودداری کردن

از انجام دادن کاری

پشتکار: تلاش برای انجام دادن کاری، با علاقه

کاری را پیگیری کردن

پند: اندرز، نصیحت

پوشش: لباس، هر چیزی که روی چیز دیگر

را بپوشاند.

پولادین: ساخته شده از فولاد، بسیار محکم،

نیرومند

پهلوان: دلیر، شجاع، نیرومند

پهن: گسترده، مسطح، پهناور

پهنه: میدان، سطح

پی در پی: پشت سر هم، پیوسته

پیشنهاد: نظر، رأی، طرح

پیشین: گذشته، قبلی، مربوط به گذشته

پیغام: پیام

پیمودن: طی کردن، پشت سر گذاشتن



تاب نیاوردند: تحمل نکردند، طاقت نیاوردند.

تاخت: حمله کرد، هجوم آورد.

تازان: با سرعت، پُرشتاب

تألیف: گردآوری، نوشتن کتاب یا جزوه

تپش: تپیدن، جنبش، حرکت

تپید: جنبید، حرکت کرد، بی‌قرار شد.

تجارت: بازرگانی کردن، داد و ستد، معامله

تحسین آمیز: آمیخته به ستایش و آفرین گفتن،

همراه با تعریف و تمجید

تحقیر: خوار کردن، کوچک شمردن

تحقیق: تلاش برای یافتن پاسخ دقیق و حلّ

مسئله، پرس‌وجو، مطالعه‌ی دقیق

تحمل: صبر، شکیبایی

ترانه: قطعه‌ی کوتاه خواندنی همراه با سازهای

موسیقی

ترجیح دادن: برگزیدن، کسی یا چیزی را بر

دیگران برتری دادن

ترک بگویند: رها کنند، ترک کنند



تسخیر ناپذیر: مکان یا چیزی که به آسانی نتوان آن را به دست آورد، مکان یا چیزی که دسترسی به آن دشوار است.

تصمیم گرفتن: قصد نمودن، اراده کردن

تعلق داشتن: وابستگی داشتن، مال کسی بودن

تقصیر: کوتاهی در انجام دادن وظیفه

تلف کردن: نابود کردن، تباه کردن

تَنَاور: تنومند، درشت پیکر، دارای ساقه‌ی بزرگ و قوی
تُنْدَر: بانگ رعد، صدایی که هنگام رعد و برق از آسمان به گوش می‌رسد.

توان: نیرو، زور، قدرت

توران: نژادی ایرانی در منطقه‌ی آسیای میانه، نام سرزمینی در آن سوی مرزهای شمال و شرق ایران کهن. در داستان‌های ملی، جنگ‌های ایرانیان و تورانیان بخش‌های مهمی از رویدادهای حماسی را تشکیل می‌دهد.

توفیق: موفقیت، کامیابی

تُهی: خالی، پوچ

تیره: تاریک، سیاه

تیزبال: سریع، تیز پرواز

تیغ: هر چیز که مانند تیغ باشد، لبه‌ی برنده‌ی شمشیر، چاقو و غیره



ثنا: ستایش، ستودن

جامه: لباس

جاودانی: ابدی، همیشگی، دائمی

جاهل: نادان، بی‌خبر

جدیت: تلاش و کوشش بسیار در انجام دادن کاری
جست: جهید، پَرید.

جلا دادن: شفاف و پاکیزه کردن، صاف و برّاق کردن
جلیل: باشکوه، بلند مرتبه، بزرگ

جنبش: حرکت، تکان

جنب و جوش: تلاش و فعالیت بسیار، هیجان

جور و اجور: گوناگون، مختلف

جوی: پیدا کن، بیاب.

جویا: جست‌وجوگر، جوینده

جهان افروز: روشن کننده‌ی جهان



چابک: تند و سریع، چالاک

چار: شکل گفتاری چهار

چاره: راه حل، تدبیر

چُست: چالاک، چابک

چندان: هر مقدار، هر اندازه

چهره: رُخ، صورت، روی

چیره دست: ماهر، زبر دست، استاد



حاصل کرد: به دست آورد، کسب کرد

حامی: نگهبان، پشتیبان

حبس: زندان، بازداشت

حدس زدم: گمان کردم، پنداشتم، فکر کردم

حرفه: پیشه، کار، شغل

حسرت: اندوه، آه و افسوس

حسرت خوردن: آه و افسوس کردن، حسرت کشیدن

کشیدن

حضور: حاضر بودن، وجود

حکیم: دانشمند، فیلسوف، طبیب

حمله: هجوم، یورش، تاختن

حول و حوش: اطراف، گرداگرد، دور و بر

حومه: اطراف

حیات: زندگی

حی داور: خداوند، پروردگار

حیلت ساز: هیله گر، مکار



خاطر: اندیشه، ذهن، حافظه، یاد

خام: بیپوده، ناپخته و نسنجیده

خاور: مشرق، مقابل باختر (مغرب)

خُرد: کم سن و سال، کودک

خُرم: شاد، خوشحال، شادمان

خروش: بانگ و فریاد

خروشان: پر سر و صدا

خشنود: راضی، خوشحال، شادمان

خطاکار: کسی که کار نادرستی انجام داد، گناهکار

خَطّه: سرزمین

خُفته: خوابیده، به خواب رفته

خلاص: رهایی، آزادی

خواجه: بزرگ، سرور، تاجر

خواه... خواه.....: بیان دو حالت مساوی، بیان

برابری دو یا چند چیز

خوش آواز: خوش صدا، خوش نوا

خوش تر: خوب تر، راحت تر

خوش خوان: خوش آواز

خیره شدن: توجّه عمیق، نگاه کردن به چیزی

بدون برداشتن چشم از آن



دانش اندوزی: علم آموزی، یادگیری، فراگیری

دانش

داوری: قضاوت کردن

دایر شدن: تشکیل شدن، ایجاد شدن

دایه: پرورش دهنده، پرستار کودک

در فکند: انداخت، رها کرد، افکند

در گذرم: از دنیا بروم، بمیرم

دریافتیم: دانستم، فهمیدم.

دژ: حصار، قلعه

دشواری: سختی، زحمت، مشکل

دل‌انگیز: زیبا، جالب

دل‌تنگ: غمگین، اندوهگین

دل‌داری دهد: همدردی کند، غم‌خواری کند.

دلسوز: مهربان، غم‌خوار

دل‌نشین: جذاب، زیبا و قشنگ

دل‌پره: نگرانی

دَم: لحظه، زمان کوتاه

دمی: لحظه‌ای

دیرین: قدیمی



ذات: وجود، هستی

ذوق: شور و شوق، علاقه و توانایی

ذهن: محل فکر، اندیشه



رأس: واحد شمارش چهارپایان، سر، اول هر چیز

رامش: آرامش، آسودگی، نشاط، شادابی

رَبَّ جَلِيل: خدای بلندمرتبه، خدای بزرگ

رحم: مهربانی، بخشیدن

رُخ: صورت، چهره، گونه

رُخسار: روی، چهره، سیما

رشید: راست قامت، دلاور

رُطَب: خرماي تازه

رَمه: گله

روبَهک: روباه کوچک

روشن: درخشان، تابان، آشکار، واضح

رویداد: اتفاق، رخداد، حادثه

رهرو: راه‌رونده، کسی که به راهی می‌رود.

راهی: راهی



زاری: گریه‌ی سوزناک، گریه کردن با صدا و ناله

زاغ: پرندهای از خانواده‌ی کلاغ در اندازه‌ها و

رنگ‌های مختلف

زاغک: زاغ کوچک

زمزمه: آوازی که به آهستگی و زیر لب خوانده شود.

زندگانی: زندگی، مدّت عمر

زه: چله‌ی کمان

زهره‌اش بدرید: ترسید.

زیستن: زندگی کردن

زین: از این

زینت داد: آراست، تزئین کرد.



سابق: گذشته، قبل

سامان: نظم و ترتیب

شیرین سخن

شیوه: راه و روش



صاحب: دارنده، مالک

صبر: شکیبایی، بردباری

صحنه: منظره‌ای واقعی یا خیالی که رویدادی را

نشان می‌دهد.

صلاح: شایسته، مصلحت

صمیمی: یکدل، همدل

صواب: راست، درست

صیاد: شکارچی

صید: شکار



طبع: ذوق و استعداد

طبلِ غازی: طبلی که در پیشاپیش لشکر به صدا

در می‌آمد، طبل جنگی

طبله: صندوقچه

طعم: مزه

طعمه: خوردنی، خوراک

طغیان: از حدّ خود گذشتن، بالا آمدن آب دریا

طوق: گردن‌بند، آنچه گرد چیزی را فرا گیرد، خطی

رنگی شبیه حلقه‌ی دور گردن بعضی از جانوران به

ویژه کبوتران

سامان دادن: به ترتیب چیدن، منظم کردن

سپاه: لشکر، گروه بزرگی از جنگجویان

سپری شد: به پایان رسید، به اتمام رسید.

سحرآمیز: جادویی، بسیار شگفت‌انگیز

سُراغ: پی چیزی رفتن، دنبال

سرانجام: عاقبت و پایان کاری

سربلندی: سرافرازی، افتخار

سَرپنجه: نیرومند، توانا

سرگذشت: شرح حال

سرمشق: نمونه، الگو

سطر: یک خط از نوشته

سَقَا: کسی که به تشنگان آب می‌دهد.

سقوط: افتادن



شادکام: خوشحال

شکر سخن: شیرین سخن، شیرین گفتار

شگفت‌انگیز: تعجب‌آور، عجیب و غریب

شگفت‌زده: کسی که تعجب کرده، مُتعجب

شگفتی: تعجب، حیرت

شنیدستم: شنیده‌ام.

شوق: میل، علاقه‌ی فراوان به چیزی

شهباز: نوعی پرنده‌ی شکاری سفید رنگ با پنجه و

منقار قوی

شیرین زبان: شیرین گفتار، شیرین بیان،



عاجز : ناتوان، درمانده

عدل : انصاف، عدالت، رعایت برابری

عطار : عطر فروش

علاف : بیکار

عَلِمَ كُنْد : معرفی کند، برپا کند، مشهور سازد.

عملیات : فعالیت‌ها، کارها

عملیات جنگی : کارهای مربوط به جنگ، حمله

عَهْدَه : مسئولیت، وظیفه

عیب : نقص، کمبود



غُرَّان : در حال غرییدن، غرّش کنان

غلام : نوکر، خدمتکار

غوغا : سر و صدا

غوک : قورباغه



فاش : آشکار، ظاهر

فرصت : وقت، زمان

فرود آید : پایین بیاید.

فروزان : تابان، درخشان

فَزای : بیفزای، اضافه کن.

فَضْل : بخشش

فَعَال : پُرکار، کوشا

فَعَالِیت : کوشش، تلاش

فکند : افکند

فلان : اشاره به شخص نامعلوم

فناوری : استفاده از علم در کارهای مختلف مانند

پزشکی، بازرگانی، کشاورزی و غیره

فیلسوفان : جمع فیلسوف، دانشمندان علم فلسفه



قافله : کاروان، گروه هم‌سفر

قالب : قطعه، تکه، پاره

قامت : قد و بالا، اندازه

قَرِیحَه : ذوق، استعداد

قَسَم : سوگند

قِشِر : لایه، پوسته

قصد : اراده، نیت، مقصود

قضا : تقدیر، سرنوشت

قطعات : قطعه‌ها، تکه‌ها



کَارَمَت : که برای تو بیاورم.

کامران : پیروز، موفق

کامروا : کسی که به آرزو و خواسته‌اش رسیده است،

موفق

کان : که آن

گویی : مثل اینکه، مانند اینکه

گهر : گوهر، مروارید



لاشه : جسد

لبریز : پُر، لبالب

لحظه : زمان خیلی کوتاه

لحظه شماری : انتظار کشیدن، پیوسته منتظر

کسی بودن

لطف : محبت، مهربانی

لطیف : ملایم، نرم

لفظ : زبان



ماتم برد : تعجب کردم، حیرت کردم.

ماسوا : موجودات، مخلوقات، غیر از خدا

مانع : جلوگیری کننده، سد

ماهر : زبردست

متجاوز : ستمگر، کسی که به دیگران ظلم می کند.

متحیر : سرگشته، شگفت زده، حیرت زده

متغیر : خشمگین، عصبانی، دگرگون

متفکرانه : در حال تفکر، اندیشمندانه

محال : نشدنی، غیرممکن

محتاج : نیازمند

مختصر : کم، کوتاه، گزیده

کای : که ای

کرم : لطف، جوان مردی، بزرگواری

کژدم : عقرب

کمان : ابزار تیراندازی

کمیاب : آنچه کم است، چیزی که به راحتی در

دسترس نیست.

کنج : گوشه

کنیزک : خدمتکار، زنی که برده باشد.

کوچ : مهاجرت، از جایی به جایی رفتن

کول : شانه، دوش

کهنسال : پیر، سالخورده



گام : قدم

گاهواره : گهواره

گذرگاه : محل عبور، جای گذر

گران بها : قیمتی، با ارزش

گریزان : گریزنده، شتابان

گریستن : گریه کردن

گفتار : سخن

گلگون : سرخ رنگ، به رنگ گل سرخ

گمان : حدس، خیال، اندیشه

گوارا : خوب و لذت بخش

گوهرفشانی : گوهرفشاندن، پراکندن مروارید



ناپسند : نامناسب
ناچار : ناگزیر، مجبور
ناهماهنگی : بی‌نظمی
نشاط : شادی، شوق
نشاط‌انگیز : شادی‌بخش، آنچه موجب شادی می‌شود.
نشان : علامت، نشانه
نشانید : گذاشت، قرار داد.
نظاره می‌کرد : نگاه می‌کرد، تماشا می‌کرد.
نفوذ ناپذیر : غیر قابل نفوذ، غیر قابل عبور
نقص : عیب، کمی و کاستی
نگون‌اقبال : بدبخت، تیره بخت
نگین : سنگ قیمتی که روی انگشتر می‌گذارند.
نهاده است : قرار داده است.
نهران : پنهان، مخفی
نپهانی : پنهانی
نیرومند : دارای زور و قدرت، قوی
نیک‌نامی : معروف بودن به خوبی
نیلی : رنگ آبی تیره، کبود رنگ
نیمروز : میان روز، وسط روز

مُدارا : با نرمی و ملایمت رفتار کردن

مرغان : پرندگان

مرور : مطالعه کردن مطلبی به صورت تند، بازخوانی

مُستجاب : پذیرفته شده، برآورده شده

مسکین : فقیر، تهی دست

مسئولیت : بر عهده داشتن وظیفه‌ای، موظف بودن

به انجام کاری

مَشام : بینی

مشتاق : دارای شوق، آرزومند

مُشک : ماده‌ای روغنی بسیار معطر و خوش بو

معتدل : آب و هوایی که نه گرم است نه سرد.

مَعذرت خواهی : عذر خواهی

مُعلق : آویزان

مَغفرت : بخشش گناهان، آمرزش

مقابله : رویارویی، مواجهه

مقصود : نیت، خواسته، آرزو

مکتب : محل درس خواندن، نام مدرسه در گذشته

مکر : فریب، حيله

منتظر : چشم به راه، کسی که انتظار می‌کشد.

منع کردن : بازداشتن، دور کردن

موشک : موش کوچک

می‌لنگید : لنگان لنگان راه می‌رفت، در راه رفتن

ناتوان بود.



واپسین : آخرین، پایانی

وادار کردن : مجبور کردن

وارونه : برعکس

وحوش : جانوران وحشی، جانوران اهلی نشده

وحی : آنچه از سوی خداوند بر پیغمبران نازل شود.

وصف ناپذیر : غیر قابل توصیف، وصف نشدنی

ویژه : خاص، مخصوص



هاج و واج : شگفت زده، گیج

هجوم : حمله‌ی ناگهانی، یورش، تاخت

هراس : ترس، احساس نگرانی

هما : پرنده‌ای افسانه‌ای که اگر سایه‌اش بر سر کسی

بیفتد، آن شخص سعادت‌مند می‌شود.

همتا : همانند، مثل

همهمه : سر و صدا

هیجان : شور و شوق

هین : بدان، آگاه باش



یزدان : خداوند، پروردگار

یک چند : مدتی، چندی

یک غازی : بی‌ارزش، ناچیز

